



# شرح زندگی

دکتر سعید خان کوردستانی

# طیب محبوب

شرح زندگی

دکتر سعید خان کردستانی

THE LIFE STORY OF  
DR. SA'EED KORDESTANI

بقلم

ج. رسولی و دکتر کیدی الن

ترجمہ

از انکلمسی



Condensed from the book *DR. SA'EED OF IRAN*  
by Jay M. Rasooli and Cady H. Allen,  
published by Grand Rapids International  
Publications. © 1957

Originally published in English by  
Good News Publishers, Westchester, IL 60153  
under the title of *The Bitter and the Bold*  
© 1964.

© 1982 by Iranian Christians International,  
Inc. All rights reserved. No part of this  
book may be reproduced in any form without  
written permission from Iranian Christians  
International, Inc.



Reprinted By:  
Iranian Christians International, Inc.  
P.O. Box 2415  
Ann Arbor, MI 48106-2415

At:  
WEC Press  
Box A  
Ft. Washington, PA 19034

## فهرست مندرجات

صفحه	عنوان	فصل
۵	تلاش روحانی	اول
۱۲	پاداش تلاش	دوم
۱۹	آزمایش	سوم
۲۷	در همدان	چهارم
۳۴	مسافرت‌های داخل و خارج از ایران	پنجم
۴۴	طبابت در شرایط مشکل	ششم
۵۳	شهادت و بشارت مسیحی	هفتم
۶۱	در میان چادر نشینان	هشتم
۶۷	بار دیگر در سنج	نهم
۷۵	عزیمت به آورا مان	دهم
۸۳	پزشک - خانواده	یازدهم
۹۳	سالهای آخر	دوازدهم

## فصل اول تلاش روحانی

روز اول ماه دی ۱۲۴۲ خورشیدی بود که در شهر سنندج ، در محله دباغخانه دوستان ملارسل مطابق رسم کردها به شیوه‌ای خاص تولد پسرش را با ساز و ضرب و رقص ، جشن گرفته بودند و اسم او را سعیدخان گذاشتند . اگر نوزاد دختری میبود مسلماً بزم شادی آنها به یأس و ناامیدی مبدل میشد .

ملارسل از نسل ودودمان علما و مجتهدین سرشناس اسلامی بود . او در اوائل زندگی والدینش را از دست داد و عمویش وی را به نزد خود برده بکار کشاورزی گمارد . او که از زندگی دهاتی خسته ، تشنه علم و معرفت بود ، از خانه عمویش در مرز ترکیه به قصد سنندج که در آن زمان دارالعلم و محل تجمع علمای اسلامی بود ، با وجود مشکلات فراوانی که در سرراهش قرار داشت ، گریخت . در آنجا با جدیت و کوشش زیاد بمقام ملائی نائل گردید .

دینداری واقعی وبدون تظاهر ملارسل موجب شد که مشایخ و بزرگان شهر اجازه دعانویسی ودعاخوانی را برای مریضان باو بدهند و بسیاری از مردم برای کمک گرفتن به نزد او هجوم میبردند و در مقابل دعاهائی که برایشان مینوشت ، پول وگاهی خوراک باو میدادند .

ملارسول با دختر متمولی بنام مهنسا که از بستگانش بود وصلت کرد. مهنسا زنی فعال و پرهیزکار و با تقوی و دارای شهامت و علائق مذهبی بود. او مادری سختگیر و مقرراتی بود. آنطوریکه در خور و شایسته زنان مؤمنه و با عفت است، مهنسا به فعالیت‌های مذهبی در میان زنان می‌پرداخت و غالب اوقات عده زیادی از دوستانش برای پند آموختن و یا احیاناً چاره‌جویی به نزدش می‌آمدند. این زن و شوهر صاحب هشت فرزند شدند، ولی یکی پس از دیگری می‌مردند، و تا زمانی که سعیدخان متولد شد فقط یکی از آن هشت اولاد باقیمانده و اسمش محمد بود. (سعیدخان که بزرگ شد مطابق عادت کردها چون از محمد کوچکتر بود او را کا که (بمعنی برادر است) صدا میکرد. ما هم بعد از این به پیروی از سعیدخان او را بهمان اسم کا که مینامیم).

نبوغ و استعداد سعیدخان از همان اوائل کودکی در چهره‌اش نمایان بود. ملارسول برای تعلیم و تربیت و رشد و استعداد او از هیچ‌گونه سعی و کوششی دریغ نمی‌کرد. این پدر در دوران دیش قبل از آنکه فرزندان‌ش خواندن و نوشتن را بیاموزند، سرگذشت مقدسین و قهرمانان اسلامی را برایشان تعریف میکرد. اگرچه سعیدخان هنوز به سن پنج‌سالگی نرسیده بود، میتواندست از حفظ بسیاری از فصول قرآن را بخواند. هر شب پیش از خوابیدن، در کنار پدرش می‌نشست و اصول و فروع دین اسلام را از بر می‌خواند.

سعید خان قبل از آنکه به سن شش‌سالگی برسد به مکتب پسرانه‌ای که پدرش بمنظور آموختن فارسی و عربی افتتاح نموده بود، میرفت. گاهی اوقات کلاس‌های این مکتب در گوشه مسجدی که ملارسول در آنجا نماز یومیه را می‌خواند و یا محلی دیگر تشکیل میشد. در فصل زمستان شاگردان در یک اتاق نسبتاً بزرگ که دارای چند



سوراخ واصطلاحاً آنها را پنجره میگفتند ، جمع میشدند . در این اطاق اثری از بخاری نبود و اگر هوای اطاق هم کمی گرم بود ، آنهم در نتیجه منقل هائی بود که بچه ها هر روز به نوبت با خود میاوردند . تعداد شاگردان این مکتب تقریباً به سی نفر میرسید . روزانه هشت ساعت متوالی چهار زانو نشسته و هنگام قرائت قرآن و یا بعضی اشعار مانند بوته گیاهانی که در مسیر وزش باد قرار گرفته باشند ، بجلو و عقب تاب میخوردند . معلم آنها در صدر کلاس بر جای مخصوص خود تکیه میداد و شاگردان را یکی پس از دیگری برای خواندن درس بحضور میخواند . در چنان مکتبی بود که سعیدخان شالوده تعلیم و تربیت خود را پی ریزی نمود .

سعید خان در درس خواندن بطور سریع پیشرفت میکرد . گاهی اوقات که ملا رسول برای شاگردان خود مشاعره ترتیب میداد ، یکی پس از دیگری شکست میخورد و بکنار میرفت . این معلم چقدر بخود میبالید وقتی میدید که پسرش ، با بزرگترین شاگرد رقابت میکند و عرصه را براوتنگ مینماید ! از طرف دیگر سئوالات سعیدخان طوری بود که پدرش را با معلوماتی محدود ، در بن بست عجیبی قرار میداد .

سعید خان موقعی از شادی لبریز میشد که دست در دست پدر خود به مساجد میرفت و به گفت و شنود او و دوستانش با دقت گوش میداد . باین طریق تشنگی برای کسب علم و دانش و گرسنگی بجهت تقوی و تقدس ، توأمأً علاقه و اشتیاق وی را عمیق و شدیدتر میساخت ، اما ملا رسول شخصاً خود را نمونه اخلاق پسندیده که عمیقاً از مذهب سرچشمه میگرفت ، قرار میداد و در ترقی و تعالی فرزندش نهایت کوشش خود را مینمود .

خارج از شهر سنندج ، مجاور قبرستان ، یک جذامخانه بود که

در آنجا جذامیان بدبخت و تیره روزی که از یار و دیار و اجتماع خود رانده شده بودند میزیستند . یگانه دوست آنها ملارسول بود که گاهگاهی ، بدون ترس از مبتلا شدن باین مرض کشنده ، بملاقاتشان میرفت . وقتیکه جذامیان او را میدیدند که از دور میآید به استقبالش میشتافتند و در حالیکه تبسمی بر چهره های بدشکل خود داشتند ، باو خوش آمد میگفتند ، وقتی یکی از این اشخاص بی خانمان و مردود دارفانی را وداع مینمود ، ملارسول تا مراسم لازم و معمول دینی را انجام میداد ، وی را بخاک نمی سپرد .

روزی ملارسول پسر کوچکش سعیدخان را با خود بسدیدار جذامیان برد . این بار آنها از ملا و فرزندش بیش از حد معمول استقبال کردند و مقدمشان را گرامی داشتند . وقتی بمنزل برگشتند ، زن ملارسول شدیداً او را سرزنش کرد و گفت : « آیا میخواهید بگوئید که بچه را به جذامخانه برده و مجبور کرده اید که از خوراک آنها بخورد؟ » ملا در پاسخ اوفقط تبسمی کرد و اعتراض او موجب نشد که با جذامیان قطع مراوده و معاشرت کند . چنان خدمت صادقانه و بی ریائی نسبت باین موجودات سیه روز ، اثری بس عمیق در روحیه ایسن پسر زنده دل برجای گذاشت .

سعید خان سالها پیش از آنکه به سن بلوغ برسد یوغ رسومات و شعائر دین اسلام را برگردن داشت . او نماز خواندن و راز نیاز با خدا را در مسجد بطوری انجام میداد که اگر کسی او را صدا میزد متوجه نمیشد . در اثر مطالعه مداوم و توجه دقیق وی به شعائر دینی و عبادت ، در سن ده سالگی نامش بر سر زبانها افتاد و بسیار معروف گردید . تسلط او بر زبان فارسی ، عربی ، علوم الهی ، اخبار و احادیث دین اسلام ، تحسین اقوام و آشنایان و اهالی شهر را برانگیخته بود . او کاملاً خود

را وقف امورمذهب اسلام نموده و معتقد بود که ریاضت ، در تهذیب اخلاق بسیار مؤثر می باشد . چون صدای خوبی داشت سحر بر پشت بام همان مسجدی که در آن حضور می یافت ، اذان می خواند .

طولی نکشید که ابرهای تیره بر روی افق روشن زندگی سعید خان سایه افکند. قحطی و وبا هزاران نفر را از پای در آورده بود . هر روز دسته ای از مردم بقرار از شهر گریخته ، برای یافتن پناهگاه امنی بجائی دیگر می رفتند . ملا رسول مایوسانه میکوشید تا بتواند معاش زندگی خانواده اش را تأمین کند . مرض وبا اکثر شاگردانش را متوحش و متواری ساخت و این موضوع موجب تنزل درآمدش گردیده بود . او بسیاری از روزها را روزه می گرفت تا فرزندانش بقدر کافی سیر شوند . علاوه بر همه این مشکلات و بدبختی ها ، شبی دزد وارد خانه اش شد و هر آنچه که داشت ، مقداری گندم و آرد ، مبلغ جزئی پول پس انداز و پالتو پوستین ملا رسول ، همه را تاراج نمود . چون دیگر آهی در بساط نداشتند چنان صلاح دیدند که ملا رسول دو پسر را تا پایان قحطی و مرض وبا بجای محفوظتری ببرد و زنش در همانجا با نوزاد جدیدش باقی بماند . قبول این پیشنهاد ، نمونه همت بلند آن مادرفداکار بود .

ترتیب مسافرت داده شد و ملا رسول و پسران آنجا را ترك کردند . فصل بهار هنگامی که قحطی و مرض و با پایان یافته بود به کاشانه خود نزد مادرفداکار بازگشتند . ولی مادر پرستار به بیماری مالاریا مبتلا شده بود و رمقی در بدن نداشت . هنوز چند روزی از مراجعت شوهر و دو فرزند دلبندهش نگذشته بود ، که جان را به جان آفرین تسلیم نمود . طفل شیرخوار بزودی بدنبال مادرش بقبر رفت . سه سال گذشت . اواسط ماه رمضان بود که خود ملا رسول هم

به بستریماری افتاد . روز بروز ضعیف و ناتوان تر میشد و معلوم بود که پایان عمر او هم فرا رسیده است . به کا که (محمد) گفته شد که برود و یکنفرقاری را برای قرائت قرآن دعوت کند . سعید خان در اطاقی که بستر مرگ پدرش در آن قرار داشت بآرامی میگریست . پدر او را به نزد خود خوانده و علت گریه اش را پرسید . سعید خان میکوشید لبخند بزند اما چانه اش میلرزید و بغض گلویش را گرفته بود . پدرش با او گفت : « من میدانم چرا گریه میکنی ! برای این گریه میکنی چون من میخواهم بمیرم و تو میترسی یتیم بمانی . » پس او را نزدیکتر خوانده دستهایش را در دست گرفت و افزود : « فرزند عزیزم ، اگر در پی علم و دانش بکوشی ، هر چند هم که من بمیرم ، تو یتیم و بیگس نخواهی بود . اما اگر براه شرارت و بدنبال احمقان بروی ، اگر من هم زنده باشم ، تو یتیم و بیچاره و سرگردان خواهی شد . » این کلمات ، آخرین نصیحت پدری به فرزند محبوبش بود که میخواست بزودی او را برای همیشه در این دنیا ترك نماید .

خبر مرگ ملا رسول بسرعت درهمه جاپخش شد و بزودی صدها نفر جمع شدند تا نعش او را به قبرستان حمل نموده ، در کنار همسرش بخاک بسپارند .

دو روز بعد در حضور جمع کثیری که در مسجد اجتماع نموده بودند ، شیخ اعظم بایک تشریفات خاص عمامه سفیدی را بدور سر سعید خان بست تا بدینوسیله اعلام کند که او رسماً دارای عنوان «ملا» میباشد . این پسر سیزده ساله در عرض چهل و هشت ساعت پس از مرگ پدر بمقام آموزگاری و ملائی ارتقا یافت . یک افتخار بس بزرگ و بی سابقه برای یک شخص بسیار جوان !

سه ماه به سختی سپری شد تا اینکه یک نفر آسوری مسیحی



## یکی از سرودهای دکتر سعیدخان

- |                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ۱- مسیح حیات و مسیح است نورم | مسیح هادی شب دیجورم          |
| مسیح کاهنم مسیح و کیلم       | مسیح استاد و مسیح دلیم       |
| ۲- مسیح مصلحم مسیح هادیم     | مسیح است عدلم مسیح ناجیم     |
| مسیح پیغمبر کاهن و شاهم      | مسیح است راستی مسیح است راهم |
| ۳- مسیح است تاجم مسیح جلام   | مسیح همدردم چون در ملالم     |
| مسیح در سماگنج اعظمم         | مسیح تسلی هرگاه در غمم       |
| ۴- مسیح منجیم مسیح آقایم     | مسیح قسمتیم مسیح مولایم      |
| مسیح آرامم مسیح غذایم        | مسیح شادی بی انتهایم         |
| ۵- مسیح بهر غم مسیح درشادی   | مسیح از گناه دادم آزادی      |
| بهر مرضم مسیح است شفا        | در فاقه و فقر مسیح است غنا   |

متمول از فرقه کاتولیک ، از سعید خان درخواست نمود که به پسرش درس فارسی بیاموزد . عقیده سعید خان در خصوص مسیحیان کاتولیک و طرز عبادت آنها از زبان خودش چنین بیان شده است : « افراط در نوشیدن مشروبات الکلی ، عبادت تمثالها ، بی اعتنائی آنها نسبت به کتاب مقدس و تکرار دعا های باطل آنهم بزبان کلدانی قدیم ، همه اینها اسلام را در نظرم شکوه مند تر جلوه میداد . غالباً خدا را شکر میکردم که مرا مسلمان آفرید و در یک مذهب حقیقی متولد شدم . « این افکار و حس مسئولیت در برابر اجدادش که قبلاً اسلام را پذیرفته بودند ، او را بر آن میداشت که هر روز دعائی که مخصوص اموات است بخواند تا در آن دنیا ثوابش بحساب آنها گذارده شود ، و بدینوسیله دینی را که به گردن وی دارند ادا نماید .

سه سال باین طریق گذشت . شیخ جوان بمنظور کسب معرفت و تقدس همه راهها را آزمود و در این مورد تحقیق فراوان نمود ، لکن این تحقیق تجسس وی را ناراضی و بیقرار ساخته بود . در این بین یک جلد کتاب عهد جدید بزبان فارسی توسط دانش آموزی بدستش رسید . هر چند با دقت و کنجکاوی مطالعه میکرد ، ولی مطالبش گنگ و نامفهوم بنظر میرسید . بالاخره بسا نفرت آنرا بکناری پرت کرد . او با کشیش های کاتولیک بارها بحث و گفتگو کرد ولی بحث با ایشان بی ثمر بود . او پیش از پیش به رجحان و برتری مذهب اسلام متقاعد گردید . در اینجا بود که میبایست فکر اساسی کند و تمایلات روحانی خود را اقناع سازد ، لکن این اقدام تا اندازه ای مستلزم انکار نفس و ریاضت کشیدن بود . پس در طلب آرامش باطنی و واقعی اقدام نمود .

در شهر سنندج یک دسته از دراویش متنفذ که به نقشبند یا اهل حق معروف هستند ، میزیستند ، سعیدخان چون درباره این گروه

شایعاتی شنیده بود که پس از چهل روز روزه و تفکر در معنویات ،  
رؤیاهای عجیب و غریبی می بینند ، بتصور اینکه شاید در اینجا  
بتواند به آن کاملیت و آرامش خاطر که آرزویش را داشت برسد ،  
تقاضای عضویت نمود و بجمع آنها پیوست .

این فرقه شبها جلسات خود را در مسجد ، پس از اتمام نماز عشاء ،  
تشکیل میدادند و همه اعضاء دایره وار چهار زانو نشسته ، در سکوت  
مطلق انتظار رهبر خود را میکشیدند تا بیاید و چند فصلی را از قرآن  
تلاوت نماید و دیگران نیز به تقلید از او همان کلمات را تکرار کنند .  
آنگاه هریک از آنها زیر لب دعاهائی را زمزمه میکردند . بدنبال آن  
چند لحظه ای مکث مینمودند و در همین اثناء یکایک اعضاء  
میبايست به گناهانی که مرتکب شده اند بیاندیشند و تصور کنند  
که در میان شعله های آتش جهنم معذب میباشند . این تفکر و  
تصورات چنان صورت واقعی بخود میگرفت که همه میگریستند و  
اشک ندامت بر چشمانشان جاری میشد ، سپس رهبر آنها میبايست  
سینه یکی از اعضاء را که سخت بهیجان آمده بود عریان سازد و  
«نفس پاک» بر روی قلب او بدمد تا در نتیجه آن ، وی رویائی از  
فردوس به بیند و زبان به حمد و ثنا بگشاید .

مدت سه سال سعیدخان در مجمع این دراویش با کمال  
وفاداری حضور میافت و مراسم دشوار آنها را با طیب خاطر انجام  
میداد .

## فصل دوم

### پاداش تلاش

در یکی از روزهای پائیز سال ۱۲۵۸ خورشیدی ، وقتی که ملا

سعیدخان هفدهمین سال زندگی اش را میگذراند ، از دور سه نفر نمایان بودند که راه سنندج را در پیش گرفته و هر لحظه نزدیکتر میشدند . آنها یک کشیش بنام قشریوحنا و دو کتابفروش بودند که در ارومیه ( رضائیه کنونی) تعلیم و تربیت لازم را یافته و برای ترویج کیش مسیحیت به این شهر مذهبی و متعصب میآمدند . کشیش یوحنا چون قصد داشت مدتی در این شهر بماند ، پس لازم بود زبان فارسی را خوب بیاموزد ، از این رو در صدد یافتن یک معلم خصوصی برآمد . اتفاقاً سعیدخان برای این منظور در نظر گرفته شد .

سعیدخان از مسیحیان کاتولیک آشنای خود شنیده بود که آنها مسیحیان فرقه پروتستان را بدعتگزار میدانستند . پس اگر چنین اختلاف عقیده و تضادی هم در میان فرقه ارتودکس میدید ، مسلماً دین اسلام را از دین مسیحیت برتر میدانست و بهمان اندازه یک فرد مسلمان هم بر شخص مسیحی تفوق و برتری خواهد داشت .

پس با این حس بزرگی و برتری ، سعیدخان به در منزل کشیش یوحنا رفت و دقالباب نمود . او مانند بعضی از مسلمانان متعصب که معتقدند مسلمان واقعی نباید به یک نفر باصطلاح کافر سلام کند ، فقط با یک صبح بخیر ساده اکتفا نمود . یکی از کتابفروشان که متوجه موضوع شده بود گفت : « ما اهل کتاب هستیم و وظیفه خود میدانیم که سلام کنیم » . این پاسخ غیر منتظره ملای جوان را سخت متحیر ساخت و بخود گفت : « عجب ! این مسیحیان که با تعالیم قرآن آشنائی دارند ! »

روزی ملا سعیدخان هنگام عبادت صبحگاهی وارد منزل کشیش یوحنا شد . از او دعوت شد که در جلسه عبادتی شرکت کند و باو یک جلد کتاب زبور داود داده شد تا اونیز مانند دیگران به



نوبه خود بخواند . سپس یکی از مسیحیان بزبان فارسی دعا کرد . قسمت برجسته دعا که سعیدخان را تحت تأثیر قرار داد ، برکت طلبیدن برای دوستان و دشمنان بطور یکسان بود . آیا او خودغالباً از مردم پول نمیگرفت تا برای نابودی دشمنانشان دعا بنویسد ؟ پس این چگونه است که مسیحیان برای دشمنان خود دعای خیر میکنند !؟

پس از مدتی دو کتابفروش به بغداد رفتند و کشیش یوحنا بکار جدیدش سروسامانی بخشید . او مردی چهل ساله ، لاغراندام ، خوش مشرب و جذاب بود . بی آلاشی و صدق و صفای او ، معلم جوانش را مجذوب خود میساخت . از مطالعه زبان ، بارها گفتگو به موضوعاتی در پیرامون مذهب کشیده میشد . حالا که دیگر بین آندو یک دوستی صمیمانه ای ایجاد شده بود ، سعیدخان آنچه که در دل داشت بر زبان میآورد و از او میپرسید .

کشیش یوحنا یک عهد جدید بزبان سریانی به سعیدخان اهداء نمود و چند آیه از انجیل یوحنا را با او آموخت . او کتاب را بمنزل برد و به کاکه نشان داد و موضوع را مفصلاً برایش تعریف کرد . کاکه عصبانی شد و گفت: « اثرات پلید این کتابها بیشمار است . از کجا معلوم است که آنها ترا گمراه و منحرف نسازند؟ » او به سعیدخان اخطار نمود که دارد با آتش بازی میکند و مصرانه از وی میخواست کمافی السابق به انجام امور و احکام اسلامی ، بپردازد . سرزنش و تهدیدهای کاکه سعیدخان را منصرف نساخت ، بلکه صرفاً وی را متقاعد ساخت که میبایست بدون اطلاع وی به تحقیقات پرخطر خود ادامه بدهد .

کشیش یوحنا بمنظور آموختن زبان فارسی ، بجای کتاب درسی از کتاب مقدس استفاده و درباره مطالب مختلف آن با سعیدخان گفتگو میکرد . کشیش یوحنا همیشه با یهودیان بحث میکرد . در اینگونه مواقع از سعیدخان خواهش میکرد که با مراجعه به کتاب مقدس ، آیات مربوط به موضوع مورد بحث را پیدا کند و بخواند . کشیش مسیحی آیات زیادی را ذکر میکرد تا ثابت کند که عیسی همان مسیح موعود میباشد با وجود این یهودیها تسلیم نمیشدند ، لکن سعیدخان بدون آنکه خودش متوجه شود تحت تأثیر این مکالمات و مباحثات قرار میگرفت .

سعیدخان وقتی که تنها بود ، درباره پیشگوئیها در خصوص مسیح موعود تعمق و تفکر مینمود . از خود میپرسید که این پیشگوئیهای عالی درخور چه کسی میتواند باشد جز حضرت محمد ؟ اما نه . آخر چطور ممکن است پیشگوئی کتاب اشعیاء در باب چهل و دو آیات ۱ تا ۳ در مورد ایشان صدق کند که میفرماید : « اینک بنده من که او را دستگیری نمودم و برگزیده من که جانم از او خشنود است . من روح خود را براو مینهم .... او فریاد نخواهد زد . آواز خود را بلند نخواهد نمود و آنرا در کوچه ها نخواهد شنواید . نی خورد شده را نخواهد شکست و فتیله ضعیف را خاموش نخواهد ساخت » .

همچنانکه به مطالعه و تحقیق خود ادامه میداد ، بسیار احتیاط میکرد که چیزی را بدون تعمق و استدلال نپذیرد . در همان موقع با کنجکاوی تمام زندگی کشیش را تحت نظر میگرفت تا به بیند آیا چیزی ناهاهنگ و ناموزون در زندگی اش یافت میشود که مغایر با تعالیمش باشد . برای سعیدخان این یک آزمایش بسیار مهم و حیاتی بود ، چنانکه بعدها نوشت :

« روز بروز بیشتر مجذوب و شیفته اخلاق و محسنات کشیش میشدم ، محبت ، صداقت ، صمیمیت ، حلم ، مهربانی و پرهیزکاری او عمیقاً در من تأثیر میکرد . عادت داشتم بمذاکرات وی و کسانی که به نزدش میآمدند گوش بدهم . جزئیات سخنانش را با معیار عقل و استدلال میسنجیدم . میدیدم که چگونه سخنانش صحیح و مباحثاتش منطقی و مؤثر بود . بالاتر از همه کردار وی مؤید گفتارش بود .»

نفوذ کلام و شخصیت این مسیحی بود که موجب تغییر زندگی سعیدخان گردید . برای اولین بار او به قصور و کوتاهی خود در زندگی معنوی واقف گردید . زندگی کشیش یوحنا را در نظر مجسم میکرد و با خود میاندیشید که چگونه ممکن است یک شخص بیدین و بقول آنها کافر چنین متقی و پرهیزکار باشد ؟ سپس تصویر باطنی خود ، بطور زنده‌ای چون فیلم از نظرش میگذشت و درچنان موقعی بود که از خود متنفر میشد .

یک شب آتش روشن کرد و از اخگرهای مشتعل آن با انبر یکی را برداشت هر دو ساق پای خود را داغ کرد . بسیار دردناک بود ولی آنقدر تحمل نمود که جای سوختگی کاملاً مشهود و نمایان گردید . در بین کردها مرسوم است که اگر میخواهند عهدهی به بندند قسمتی از بدن خود را داغ میکنند تا نسبت به آن عهد وفادار و امین بمانند . پس یکی از داغ‌های سعیدخان بمنظور یادآوری عهدهی بود که بعد از آن دیگر هرگز با مسیحیان در خصوص مذهب صحبت نکند . دیگری برای یادآوری رفتار شرم‌آورش بود که عهد کرده بود از بدی اجتناب نماید .

او برای کشیش یوحنا پیغام فرستاد که بعد از آن ترا کم کار و مشغله زیاد باو مجال نمیدهد روزانه بعد از ساعات تدریس در

مدرسه ، باو درس فارسی بدهد و ضمناً علاقه‌ای هم به آموختن زبان سریانی ندارد . او بعدها چنین نوشت : «بمرور زمان دریافتم که اگرچه اثری از جای داغها بر روی بدنم دیده نمیشد ، ولی اثری که سخنان این مرد خدا بر روی مغزم بجای گذاشته ، محو نشدنی بود .»

سعیدخان یک شب که از مسجد بمنزل برمیگشت ، در گوشه‌ای سر بخاک نهاد و بحال زار و بیقرار خود میگریست و میگفت : « ای هادی گمراهان ، من سرگردان را به راه راست و حقیقی که مطابق اراده‌ات است هدایت فرما . نقاب جهالت را از جلو چشمانم بردار ، دل بیقرارم را آرامی ببخش . التماس دارم مرا رستگار ساز . مرا از این گرداب خطرناک که در حال غرق شدن هستم برهان تا ترا آنطوریکه سزاوار هستی خدمت کنم . »

پس از ادای این کلمات انگار بارسنگینی از روی دوش وی برداشته شد . تصمیم گرفت با جدیت هرچه بیشتر کتابمقدس و قرآن را مورد بررسی قرار دهد . این بدان مفهوم بود که او مایل شد بار دیگر با کشیش یوحنا بمطالعه خود ادامه بدهد .

مدت چهار پنج ماه با اشتیاق بمطالعه و تحقیق و تجسس خود در امور الهی ادامه داد . در قرآن و کتابمقدس با مشکلاتی مواجه میشد . اشکالات و مسائل پیچیده کتابمقدس با کمک کشیش یوحنا بطریقی روشن وقانع کننده رفع میشد . او پیشگوئیهای عهد عتیق را انجام شده یافت و به مسیح بی‌گناه امیدوار گردید . بالاخره باین نتیجه رسید که نجات از گناه و اسارت شیطان موجب آرامش روح میگردد . آرامشی که هنوز فاقد آن بود . او قرآن را با کمک بهترین تفسیرها مطالعه میکرد ، لکن با بسیاری از مسائل که مواجه میشد ، برایش لاینحل بودند .



اکنون کاکه از خلق و خوی و حرکات برادرش مشکوک شده ،  
وبا کلمات نیشدار او را توبیخ و سرزنش مینمود. یک روز باعصبانیت  
چوب محکمی را برداشت و آنقدر بر سر و دست سعیدخان کوبید که  
چوب قطعه قطعه شد . سعیدخان برپای برادرش افتاده او را می‌بوسید  
باشد که بر وی ترحم نماید و بیش از آن عذابش ندهد . پس از رفتن  
کاکه ، او در همانجائیکه دراز کشیده بود ، دست‌هایش بسوی  
آسمان بلند کرده گفت : «ای خدای رئوف و مهربان ! من در نظر تو  
چون همین خاکی هستم که بر آن افتاده‌ام - گناهکار درمانده‌ایکه  
بلطف و رحمت تو نیازمندم . اشک ندامت مرا به بین و نظر لطفت را  
از من دریغ مفرما . اگرچه فقط مستحق قصاص و آتش جهنم میباشم ،  
التماس دارم بر من ترحم فرما . مرا شستشو ده ، طاهر ساز ، و بخاطر  
مسیح مرا مقبول درگاهت بگردان . »

در یک روز پائیزی که هنوز مدتی از این تجربه نگذشته بود ،  
سعیدخان بمنزل کشیش یوحنا رفت و دریافت که اوقصد دارد بخانه  
و دیار خود برگردد . سعیدخان از این بابت بسیار متأثر شد . ناگهان  
گفته اشعیاء نبی بخاطرش آمد که میفرماید : « برخیز و درخشان  
شو ، زیرا نور تو آمده و جلال خداوند بر تو طالع گردیده است . »  
انعکاس کلمات آیه مذکور آنقدر در فکرش تکرار شد تا آنکه هر یک  
از بافت‌های وجودش از این دعوت مسرت بخش بارتعاش درآمد .  
مسلماً بعد از ماه‌ها تردید و سرگردانی این پیام برایش لذتبخش بود .  
شادی و آرامش درونی در سیمایش نمایان بود .

کشیش یوحنا به تحولی که در زندگی سعیدخان پدید آمده  
بود پی برد و با ملایمت علت آنرا از وی پرسید . سعیدخان درباره  
آنچه که یافته بود برایش شرح داد آنگاه هر دو زانو زده و خدا را

شکر کردند . کشیش گفت : « فرزندم ، شادی کن ، زیرا مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفته‌ای.»

تلاش پرزحمت و طولانی عاقبت به نتیجه رسید و کشیش موفق به کاشانه خود برگشت .

## فصل سوم

### آزمایش

بعد از مدتی که سعیدخان و کشیش یوحنا دوست صمیمی شده بودند ، سرانجام ساعت جدائی فرا رسید . کشیش دو جلد کتاب عهد جدید بزبانهای سریانی و فارسی بعنوان هدیه خداحافظی به سعیدخان اهداء نمود . خداحافظی کشیش هم تشویق آمیز بود و هم اخطار . او گفت : « فرزندم ، خدا از میان هزاران نفر به لطف و فیض الهی خود ، ترا برگزیده و بسوی مسیح هدایت فرموده است . مسلماً نور مسیح بر تو طالع گشته است . بنا براین در دعا ساعی باش تا از وسوسه اهریمن در امان باشی . ممکن است پیش خودت فکر کنی و بگوئی : « اجدادم از من دانشمندتر و چیز فهم‌تر بودند . باید از ایشان تقلید کنم و در اثر قدمهای آنها گام بردارم » پسر عزیز، اگر چنین عمل نمائی ، یقین بدان که مطابق کلام خدا سرانجام بدی خواهی داشت . « گفتار کشیش سالهای متمادی درگوش سعیدخان طنین انداز بود .

او با یک وضع بحرانی مواجه شده بود . اعتراف به ایمان جدیدش برای وی حکم مرگ را داشت . هرچه در نظر داشت بگریزد ، ولی اینکار بسی مشکل بود . زندگی او دو جنبه پیدا کرد ، یعنی تقیه و ناراحتی وجدان . کمتر در مسجد حاضر میشد ، ولی مقام محرز

و موقعیت وی ایجاب میکرد که اقلاً اذان سحر را بخواند .  
چند هفته‌ای بدینطریق گذشت . سرانجام التهاب درونیش  
شعله‌ور و وی را به سخن‌گفتن وادار نمود . سعیدخان دوستان زیادی  
داشت . فیض‌الله یکی از آنها بود و باهم خیلی صمیمی بودند . یک  
روز جمعه بر پشت‌بام مسجدی که نماز یومیه خود را در آن میخواند ،  
راز نهفته خود را برای فیض‌الله فاش کرد . چقدر شادمان شد و قتیکه  
بالاخره پس از روزهای تنهائی و دلتنگی عقده دلش را گشود و  
آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد ! هرروز باهم درباره عقیده  
تازه سعیدخان صحبت میکردند و فیض‌الله میکوشید وی را به آئین  
اسلام برگرداند ، اما کوشش او بی‌اثر بود .

سعیدخان که در اثر صحبت کردن با فیض‌الله تشویق و دلگرم  
شده و جرأتی یافته بود ، این بار با حبیب همبازی قدیمی و همسایه‌اش  
تماس گرفت چون ماه رمضان بود ، حبیب روزه‌گرفته بود . آنها قدم  
زنان بخارج شهر رفتند و کنارجوی آبی نشستند . سعیدخان خم شد و  
جرعه‌ای آب نوشید . حبیب وحشت زده گفت : « دیوانه‌ای ، مگر  
فراموش کرده‌ای که روزه‌دار هستی ؟ » سعیدخان از فرصت استفاده  
کرد و بطور مختصر درباره ایمان و عقیده تازه خود برای او شرح داد .  
ضمناً خاطر نشان ساخت که اگر این موضوع را فاش سازد ، زندگی‌اش  
بخطر خواهد افتاد . حبیب از شنیدن این موضوع بسیار متحیر و متأثر  
شد . بعد از آن آندو مکرراً باهم بحث و گفتگو میکردند تا اینکه حبیب  
تحت تأثیر سخنان سعید خان قرار گرفت .

تدریجاً بر تعداد دوستان صمیمی و همراز سعید خان افزوده میشد .  
در واقع وجود این دوستان مایه دلگرمی سعید خان بود ، چون  
هیچکدام از آنها هرگز حاضر نبودند او را در معرض خطر بگذارند .

گاهی در زندگی انسان اتفاقاتی رخ میدهد که هرگز بفکرش هم  
خطور نکرده است . با احتمال قوی در زندگی سعید خان هم از این قبیل  
اتفاقات فراوان رخ داده است . یک پزشک یهودی شنید که سعید  
خان زبان سریانی را بخوبی میداند ، پس با توصیه کرد زبان عبری  
را نیز بیاموزد . چون وی این پیشنهاد را با کمال خوشروئی پذیرفت ،  
ترتیبی داده شد که دکتر مذکور به سعید خان درس عبری بیاموزد و  
او هم متقابلاً به بچه‌هایش درس فارسی بدهد . این دکتر یهودی  
دوستان یهودی زیادی داشت که سعید خان بارها با ایشان در مورد  
مذهب وارد بحث شده بود . سعید خان با نقل قول بسیاری از آیات  
عهد عتیق پاسخ آنها را میداد . وقتی که دریافتند که یارای بحث  
کردن با او را ندارند هر بار مجاب و محکوم میشوند ، در صدد  
کینه ورزی و انتقام‌جوئی برآمدند و بمردم میگفتند : « ملای شما که  
بر او اعتماد دارید بآئین مسیحیت گرویده است . »

راز نهفته عیان گردید . سعید خان بارها بگوش خود می‌شنید  
که به وی فحش و ناسزا می‌گویند و او را ملعون خطاب میکنند . او این  
ضرب‌المثل را بخاطر می‌آورد که میگوید : « زخم زبان بدتر از زخم  
شمشیر است . » ( زخم شمشیر بدن را آزرده می‌سازد و دیر یا زود التیام  
مییابد اما زخم زبان ، دل را می‌آزارد و هرگز فراموش شدنی نیست ) .  
سعید خان بدون آنکه همدرد و غم‌خواری داشته باشد ، غالباً به  
کنج خلوت پناه میبرد و با خدای خود که یگانه امید و پناهگاهش  
بود به راز و نیاز میپرداخت .

او هنوز موضوع مسیحی شدن خود را برای برادرش کاکه  
بطور واضح تعریف نکرده بود ، اما تغییر و تحول در زندگی اش این  
موضوع را آشکار می‌ساخت . چون سعید خان دیگر مطابق سابق نبود ،



کاکه دریافت که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است . بعد از آن کاکه و دوستانش او را سرزنش میکردند ، تنبیه و تهدیدش مینمودند ، باشد که به عقیده خود برگردد ، اما اثرات این سرزنش و شکنجه‌ها مانند چکیدن قطرات آب بر روی سنگ خارا بود .

شدت شکنجه و آزار و احتمال خطر مرگ ، سعیدخان را برآن داشت که از سنندج فرار کند ، اما از بخت بد نقشه او کشف و منتفی شد . بارها وسوسه شد که ایمان مسیحائی خود را منکر شود ، ولی بررسی نتایج معنوی آن ، وی را از اینکار منصرف میساخت . بارها بمنظور استمداد و چاره‌جویی به میسیون آمریکائی در رضائیه و حتی دوست عزیزش کشیش یوحنا نامه نوشت ، ولی هیچگونه پاسخی دریافت نمینمود .

در همین ایام بود که یک اسقف کاتولیک بنام مارسیمون به سنندج آمد . او شخص هشتاد ساله ، بیریا ، فروتن و در کلام خدا متبحر بود . سعیدخان که میدید روزنه امیدی برایش باز شده است ، بتدریج بطرف اسقف کشانده شد اما جرأت نمیکرد آشکارا بملاقات او برود . گاهی از در عقب کلیسا ، گاهی از روی دیوار میپرید و زمانی هم بقول معروف دل بدریا میزد و از درب ورودی بملاقات اسقف میرفت . هربار که فرصت ملاقات پیش میآمد ساعت‌ها در حضور اسقف می‌نشست و کتاب مقدس را بزبان عربی یا سریانی میخواند . اسقف تعلیمات سودمندی باین جوان جدید الایمان داد . بهر حال ، رفاقتی که بدین طریق برقرار شده بود ، میبایست بزودی بپایان برسد . سعیدخان در یکی از ملاقاتهای معمول خود دریافت که اسقف بار و بینه خود را جمع‌آوری کرده و قصد دارد آنجا را ترک نماید .

بارفتن اسقف ، سعید خان خود را بیش از پیش تنها احساس

میکرد . اذیت و آزار غیر قابل تحمل بود . طعنه و سرزنش های کا که  
جانش را بلب رسانده بود . درسندج برای او بجز شکنجه و ناراحتی  
چیزی دیگر وجود نداشت . چه میتوانست بکند ؟ تنها راه خلاصی او  
از دست بدخواهانش ، فرار بود که آنهم قبلاً امتحان کرده و با  
شکست مواجه شده بود .

سعید خان در آغاز یک نامه برای برادرش چنین نوشت :

«جلال برنام خدای دانا و بینا و شنوا ، که دوستداران و جانبازان  
راه خود را مفتخر و سرافراز میگرداند . برای من درنگ بیشتر در این  
شهر مقدور نیست . با اینکه عقیده مرا میدانید ، اگرچه مراهم بکشید  
جزو شهیدان محسوب خواهم شد ، زیرا یقین دارم که مقبول درگاه  
خداوندم . از جان من بگذر و مادامیکه زنده باشم بندگی ات خواهم  
کرد . هنگامیکه خشمگین هستید از من بازخواست مکنید . اینک  
مدتی است که مسیحی شده ام شما میدانید مردم درباره ام چه  
میاندیشند . ماندن من در این شهر بسیار خطرناک است ... »

سعید خان نامه را بدست برادرش داد . وقتی که کا که به این  
جمله رسید که فوشته بود « هنگامیکه خشمگین هستید از من بازخواست  
مکنید » ، نامه را روی چراغ نفتی گرفت و آنرا سوزاند . بخت با سعید  
خان یاری کرد چون مدرک کافر شدنش از بین رفت !

شب هردو زیر کرسی گرم دراز کشیدند ولی هیچکدام نتوانستند  
بخوابند ، یکی از شدت خشم و دیگری از ترس جان . سرانجام کا که  
به سخن آمد و با هر جمله ای که ادا میکرد ، خشمش افروخته و بیشتر  
میگردید . مخصوصاً سکوت سعید خان بر شدت خشم وی میافزود .  
اوفریاد زد : « یک سگ و یک انسان نمیتوانند باهم زندگی کنند !  
گم شو برو بیرون ! »

سعیدخان سراسیمه و هراسان از زیر کرسی بیرون پرید و باشتاب لباسهایش را پوشید و در آن شب سرد و ظلمانی از خانه بیرون رفت . او بمنزل یک دوست کاتولیک رفت ولی وی را راه نداد . ناامید بود . هردری را که میکویید برویش باز نمیشد . عاقبت پیرزنی که غالباً برای دعانویسی به نزدش میآمد او را به خانه خود برده و رختخواب گرمی باو داد تا بخوابد . اما سعیدخان برای حفظ آبروی پیر زن که مبادا به سبب پناه دادن یک کافر در منزل خود ، مورد سرزنش مردم قرار بگیرد ، قبل از سپیده صبح از خانه خارج شد و بمدرسه ای که تدریس میکرد رفت تا منتظر شاگردان و آنچه که از جانب خدا برایش مقدر شده بود ، باشد .

از طرف دیگر کا که صبح زود از خواب بیدار شد ، تفنگ خود را برداشته و در مغازه مقابل کلیسای کاتولیک که گمان میکرد سعید خان بدانجا پناهنده شده بود ، در کمین نشست . وقتی از او پرسیده شد که قضیه چیست ، گفت : « برادرم کافر شده و منتظرم که وی را بقتل برسانم . »

وقتی که مردم دیدند کا که تفنگ در دست برادرش را تعقیب میکند و بر ارتدادش شهادت میدهد ، آنها نیز در صدد کشتن سعیدخان برآمدند . هر چند کا که خود کمرش را برای از بین بردن سعیدخان بسته بود ، ولی چون دید همه مردم بر علیه او قیام کرده و قصد قتلش را دارند ، بر سر غیرت آمد و بحمايت از برادرش برخاست . پس با عجله برای چاره جوئی به نزد خواهر ناتنی اش که زنی فهمیده و مهربانی بود رفت . از آنجا هردو بمدرسه شتافتند و سعیدخان را با همان اعتقاد مسیحی اش بخانه برگرداندند . اگرچه در منزل کا که در امان بود ، ولی شبها از منزل خارج نمیشد مبادا مورد حمله مردم جاهل و متعصب

قرارگیرد . فیض الله وحیب و دیگر دوستان او را از اوضاع بیرون مطلع میساختند و تأکید میکردند که از دامی که برایش گسترده شده ، برحذر باشد .

در سال ۱۲۶۰ شمسی ، چون بطور غیر منتظره ای معلم زبان فارسی آقای جیمزهاکس مقیم همدان درگذشته بود ، از سعید خان دعوت کرد که بهمدان برود و معلم خصوصی وی گردد . سعیدخان در این مورد با کاکه مشورت کرد و گفت : « بازگشت به عقیده قبلی ام غیر ممکن است و ماندنم در این شهر بقیمت جانم تمام میشود ، بنابراین تمنا دارم بمن رخصت بده که بهمدان بروم . » کاکه پس از مذاکره و مشورت با یکی از خویشاوندان ، بارتقن وی موافقت کرد .

احتیاط کامل بعمل آمد . ترتیبی داده شد که کاکه برادرش را تا پیوستن به کاروانی که در خارج از شهر عازم همدان بود بدرقه نماید . نزدیکیهای غروب هردوی آنها از خانه خارج شدند و کاکه در حالیکه مقداری اثاثیه سعیدخان را که عبارت بود از یک قالیچه کهنه و یک چمدان و چند جلد کتاب ، بردوش داشت ، قرار گذاشتند برسریک دوراهی همدیگر را ملاقات کنند . سعیدخان از اینکه کاکه نه فقط با رفتن وی مخالفت نمیکند ، بلکه وسیله فرارش را هم مهیا ساخته است ، متحیر بود .

غروب آفتاب بکاروان رسیدند . سعیدخان با کمال احترام دست برادرش را بوسید و قطرات اشک از چشمانش میچکید . بغض گلوی کاکه را گرفته بود و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند خیره خیره سعید خان را نگاه میکرد . کاروان نیمه های شب بحرکت درآمد . فراری جوان گاهی سوار و گاهی پیاده طی طریق مینمود . هرچه دورتر میشدند ، سعیدخان احساس امنیت بیشتری میکرد . تا اینکه هنوز یک شبانه



روز از مسافرت نگذشته بود که ناگهان رؤیای دل انگیز سعید خان به یک کابوس وحشتناک تبدیل گردید . او، کاکه، حبیب ، والله کرم را که یکی از بستگانش بود ، در نزد خود مشاهده نمود .

کاکه وی را بسه کناری خوانده گفت : « تمام اهالی شهر بشورش درآمده اند . آنها به پیش حاکم رفته و خواسته اند ترا برگرداند مرا هم تهدید میکنند و میگویند که خانه ام را بر سرم خراب خواهند کرد . بر من رحم کن ؛ بیا برگردیم . بخاطر تأمین جان خودت و حفظ حیثیت و آبروی من به مرام و مسلک قبلی ات برگرد . حبیب والله کرم نیز التماس میکردند که بحرفهای برادرش گوش بدهد .

سعیدخان برای مردن آماده شد و گفت : « مرا در همین جا بکشید ، چون مراجعت من غیر ممکن است و بهیچوجه حاضر نیستم حرف خود را پس بگیرم و عقیده جدیدم را تکذیب نمایم . » کاکه بسیار متأثر شده بود . حبیب بر بازوانش چسبیده میکوشیدوی را وادار به بازگشت نماید . سعیدخان خود را بر پای کاکه انداخت و التماس میکرد وی را بکشد ، اما نگوید برگردد .

کاکه در آخرین کوشش خود بمنظور برگرداندن سعیدخان ، اثاثیه و کتابهایش را گرفته برگشت . سعید خان بدنبال او رفت دامن ردایش را می بوسید و التماس میکرد هرچه دارد ببرد فقط کتابهایش را پس بدهد ! کاکه وقتی دید که آخرین کوشش آنها برای برگرداندن سعیدخان بی نتیجه است اثاثیه را بر زمین نهاد ، دست بگردنش انداخت خدا حافظی کرد و همراه دو نفر رفیقش برگشتند . سعیدخان برای آنکه همسفرانش متوجه نشوند روی خود را برگردانید و بگریست .

وقتی که روز بعد کاکه بشهر برگشت ، مردم بدور او ازدحام نموده ، وی را تهدید میکردند ، میگفتند : « ما میدانیم تو چرا اجازه دادی

سعیدخان برود ! چونکه اروپائی‌ها برای توپول میفرستند !» . حاکم شهر بمنتظر آرام کردن مردم تصمیم گرفت خانه کا که را ویران و او را تبعید نماید . اما امام جمعه سنندج که مردی بسیار فهمیده و نیک اندیش بود ، بمداخله و شفاعت برخاست و بحاکم گفت که رفتن سعید خان به همدان به دستور و پیشنهاد او بوده است و افزود که کا که در این مورد مقصر نیست و نباید وی را سرزنش کرد .

با این تدبیر کا که تبرئه شد ، اما مردم حاضر نبودند که به این آسانی دست از سر سعیدخان بردارند و او را بحال خود بگذارند پس شخصی بنام شکراله را که مباشریکی از ملاکین واسب سوارماهری بود ، مأمور کردند که سعیدخان را مرده یا زنده برگرداند . همینکه شکراله میخواست براسب سوار شود و به تعقیب سعید خان برود ، ناگهان قاصدی نفس زنان وارد شد و نامه‌ای فوری از طرف کدخدا باو داد . در این نامه باو دستور داده شده بود که برای انجام یک کار فوری به دهکده‌ای دیگر که متعلق باربابش بود برود . این اتفاق موجب شد که شکراله و سعیدخان به دو جهت مخالف با سرعت حرکت کنند و فاصله ایشان هر لحظه بیشتر میشد .

سعیدخان پس از پنج روز دلواپسی ، سرانجام بسلامت وارد همدان شد .

## فصل چهارم

### در همدان

بودن در خانه یکنفر میسیونر (مبلغ مذهبی) و معاشرت با ارمنی‌ها و مسیحیان یهودی نژاد ، ایجاب میکرد که سعیدخان نیز مانند آنها لباس بپوشد و زندگی کند .

سپس تقاضای تعمید وعضویت کلیسارا نمود ، اما آقای ها کس وارمنی ها تعمید دادن وی را کاری عاقلانه ندانسته ، چون بیم آن داشتند که تعمید او، مردم مسلمان را تحریک و ایجاد ناراحتی کنند. دراین وقت سعیدخان به آقای ها کس درس فارسی میداد و متقابلا درس انگلیسی میآموخت و از کتاب مقدس تعلیم مییافت.

پائیز ۱۲۶۱ خورشیدی دکتر و خانم الکساندر و دوشیزه مونت گمری به اعضای میسیون درهمدان ملحق شدند . چندی نگذشت دوشیزه شیروود نیز که بعداً با آقای ها کس ازدواج کرد به جمع میسیونرها پیوست و سعیدخان تدریس زبان فارسی به آنها را تقبل نمود و در عوض ، خانم الکساندر با و درس انگلیسی میداد . در فصل بهار ، داروهای لازم برای دکتر الکساندر از آمریکا رسید و او درمانگاهی تأسیس و افتتاح نمود . سعیدخان که در زبان انگلیسی بسیار پیشرفت کرده بود ، بعنوان دستیار و مترجم وی مشغول کار شد. روزی سعیدخان طی مطالعات خود سرودی را یافت که در روحیه اش بسیار اثر گذاشت. اینک این سرود ذیلا ذکر میشود .

- |                            |                       |
|----------------------------|-----------------------|
| ۱ - پروردگار مهربان        | دارم بدل عشقت نهان ،  |
| نی بهراجران جهان ،         | تنها ترا خواهان ؛     |
| ۲ - نی شهرت و جاه و جلال ، | نی زندگی بی زوال ،    |
| بل عشق توای بی مثال ؛      | خواهم ترا از جان .    |
| ۳ - مهرم نه از بیم عقاب ،  | یسا بهر امید ثواب ،   |
| خواهم دهم مهرت جواب        | دادی مرا تاوان .      |
| ۴ - اول توای عیسای من ،    | بخشندهئی جان جای من ؛ |
| شاهنشاه و خدای من ؛        | مهر تویی بی پایان .   |
| ۵ - من آگه از پایان خود ؛  | توبابهای جان خود ،    |
| کردی مرا از آن خود ،       | دلداری و جانان .      |

۶- دیدم محبت های تو، دارم کنون سودای تو،  
من زنده ام برای تو. مهر تو جاویدان .  
این سرود او را دگرگون ساخت و در درونش آتشی برافروخت  
کلمات این سرود بیش از پیش او را کمک نمود تا بهتر بتواند واقعیات  
را درك و انوار صلیب مسیح را مشاهده نماید . در این موقع موعظه های  
آقای ها کس نیز وی را عمیقاً بهیجان آورد و دوشیزه مونت گمری با  
دوستی صمیمانه و ایمان استوار خود او را که خدا مأموریتی خاص برایش  
در نظر گرفته بود ، تقویت نمود . هر روز بیش از پیش آتش عشق و  
آرزوی روحانی اش مشتعل تر میگردید .

چیز دیگری که سعیدخان را دلگرم و تشویق نمود ، ملاقات  
برادرش کا که بود که در سال ۱۲۶۲ خورشیدی بهمدان آمد . دو برادر  
بمهربانی همدیگر را بوسیدند . دیگران آثار خشم اولیه در چهره کا که  
دیده نمیشد . انگار او آن تعصب خشک و بیجا را کنار گذاشته و عقیده  
سعیدخان را همچون یک حقیقت مسلم پذیرفته بود . پس از آنکه  
سعیدخان چندین مرتبه با کا که بحث و گفتگو کرد ، او با علاقه ای  
عمیق و خاطره ای تازه از مسیحیت ، بخانه خود در سنندج برگشت .

مراسم مخصوص دعا و عشاء ربانی برگزار شد . سعیدخان از  
اینکه بعلت تعمید نیافتن نمیتوانست در آن شرکت نماید ، بسیار متأثر  
و مغموم بود . مسیحی که بسیار آرزوی تعمید یافتن را داشت و بخاطر  
ایمانش بیش از آنانیکه در این مراسم عشاء ربانی شرکت مینمودند ،  
مورد شکنجه و آزار قرار گرفته ، از شرکت در مراسم تجدید خاطره مرگ  
مولای خود محروم بود ! در حالیکه مسیحیان سرگرم برگزاری مراسم  
عشاء ربانی بودند ، سعیدخان نیز به گوشه ای خلوت رفت و به راز و  
نیاز با خدای خود پرداخت . مخصوصاً برای کا که دعا کرد که آرزو



داشت و قتیکه بمنزل برگردد او را در حال خواندن کتاب مقدس به بیند و اعتراف ایمان به الوهیت مسیح را از زبان خودش بشنود. اتفاقاً طولی نکشید که دعای سعیدخان مستجاب شد. کاکه مسیحی شدن خود را آشکار و اعتراف ایمان نمود.

سعیدخان در درمانگاه دکتر الکساندر با گروهی از همشهریان خود که برای مداوا و معالجه مؤثرتری که در سندنج میسر نبود و بهمدان آمده بودند، تماس گرفت. آنها که در اطاق انتظار نشسته بودند، سعید خان بر حسب عادت معمول برایشان کتاب مقدس میخواند و جزواتی به آنها میداد که همراه خود ببرند. در اینجا بود که سعیدخان دریافت برای جلب اعتماد مردم و نفوذ کلام، طبابت وسیله ایست بسیار مؤثر، و گرنه چگونه میشد با مردم درباره مسیحیت سخن گفت. بهمین منظور تصمیم گرفت علم پزشکی را بیاموزد. دکتر الکساندر با این تصمیم کاملاً موافقت کرد. و خود استاد وی گردید.

اشکال تازه ای برای سعید خان پیش آمد. او در منزل کشیشی بنام سیمون زندگی میکرد و به بچه های اونیز درس فارسی میداد. او از محبت و صمیمیت این خانواده کاملاً برخوردار بود. پس از چند ماهی تدریس و سکونت در منزل کشیش سیمون که در خلال آن بطور محسوس تحت تأثیر مهمان نوازی و محبت این خانواده محترم قرار گرفته بود، دریافت که عاشق ربکا دختر سیمون شده است، یعنی عشقی که دو جانبه بود. ربکا دختری نجیب و خوش اخلاق و با هوش، ولی زیبایی صورتش را در کودکی در اثر بیماری آبله از دست داده بود. سعیدخان بصورت زیبا توجهی نداشت، او سیرت زیبا میخواست. او هوش، ذکاوت، تقوی، تقدس و پرهیزکاری را بالاتراز هر چیز دیگر میدانست. ربکا هم دارای کلیه صفات و سجایا و خصائل پسندیده فوق بود. ربکا از

یک دبیرستان میسیون مذهبی در رضائیه فارغ التحصیل شده و در همدان در دبستانی که آنهم متعلق به یک میسیون مذهبی دیگر بود ، تدریس مینمود . مزاجت با چنان دختری نه فقط آرزوی قلبی سعیدخان را برآورده میساخت ، بلکه این موضوع ، ایمان واعتقاد راسخ وی را به مسیح ، بردوستان مسلمانش ثابت میگردانید .

وقتی داستان عشق سعیدخان و ربکا بگوش کشیش سیمون و سایر ارمنی ها رسید ، سخت بمخالفت برخاستند . پدر ربکا با ازدواج آن دویشتد مخالفت میکرد ، زیرا علاوه بر اختلاف نژادی وزمینة مذهبی وصلت یک دختر مسیحی با یک شخص جدیدالایمان مسیحی موجب کدورت و عداوت بین مسلمانان و ارمنی ها میشد و آنها را بایک مسئله بغرنج و لاینحل روبرو میساخت . ارمنی ها بسیار خشمگین شدند و میخواستند هرچه زودتر سعیدخان را از شهر اخراج گردد . بیچاره سعید خان ! او اصلاً بفکرش هم خطور نمیکرد که روزی مسیحیان بدتر از مسلمانان باوی رفتار کنند . بهرحال ، چنان مصلحت دیده شد که او بتهران برود .

میسیونرهای تهران در حق وی بسیار مهربان و دلسوز بودند . هنوز مدتی از ورودش نگذشته بود که به بیماری سختی مبتلا شد . این مدت بیماری اگرچه وی را جسماً رنجور و ناتوان ساخت ، ولی فرصتی بود که حضور خدا را تمرین و در روحانیت رشد کند .

بهار ۱۲۶۶ خورشیدی ، دکتر الکساندر پس از گذراندن تعطیلات در آمریکا ، بایران مراجعت کرد و چون مایل بود کار خود را در درمانگاه از نو آغاز کند ، خواست سعیدخان ، دستیار قدیمی اش را هم به پیش خود ببرد . ارمنی ها از این بابت نگران بودند ، چون میدانستند دوباره به ربکا اظهار عشق خواهد نمود .

سعیدخان بهمدان برگشت و همانطوریکه ارمنی‌ها پیش بینی کرده بودند ، نسبت به عشق خود وفادارمانده بود . سرانجام پس از چندمرتبه خواستگاری ، کشیش سیمون به یک شرط با ازدواج آنها موافقت کرد و آن شرط این بود که سعیدخان در حضور مسیحیان و مسلمانان تعمید بگیرد . اوگمان میکرد که با پیشنهاد این شرط عاشق دلباخته را تهدید و منصرف خواهد ساخت ، در صورتیکه سعیدخان از این پیشنهاد بسیار خرسند گردید ، زیرا بارها تقاضای غسل تعمید را کرده و هر بار بعلت ترس به خواسته‌اش توجهی نشده بود .

در روز موعود یعنی دهم آوریل ۱۸۸۷ میلادی ، سعیدخان در برابر عده زیادی از افراد مسیحی و غیره ، به مسیحی بودن خود اعتراف کرد و بغسل تعمید نائل گردید . او اولین شخصی بود که درملاء عام آئین مسیحیت را پذیرفت . او از اینکه سرانجام به این روز رسیده بود از شادی در پوست خود نمی‌گنجید . پدر ربکا با طیب خاطر با ازدواج آندو موافقت کرد . کشیش یوحنا محبوب هم که برای دیدار دوستان به همدان آمده بود ، انجام مراسم عقد را بعهده گرفت . در خرداد ماه ۱۲۶۷ خورشیدی دسته کوچکی از دوستان ، در اطاق عروس جمع شدند تا شاهد براین پیوند زناشوئی باشند .

اگرچه خانه کشیش جای امنی بود و همه مدعوین و اهل خانه در آن موقع شادمان بودند ، ولی انتخاب آن روز تعطیل مذهبی روز مناسبی نبود .

روز بعد اعلامیه‌ها بر در و دیوار بازار الصاق و از مردم متعصب دعوت شده بود که برای انتقام گرفتن از سعیدخان که دین خود را ترک کرده و با ازدواج کردن بایک مسیحی بیگانه به دین و ملیت آنها توهین کرده بود ، حاضر باشند . طولی نکشید عده کثیری جمع شدند . آنها از

کار و کاسبی خود دست کشیده در خیابانها براه افتاده بودند . آنها سوگند یاد کرده بودند تا سعید خان را نکشند ، آرام نشینند . پس لازم بود هر چه زودتر برای پراکنده ساختن آنها اقدامی بشود . اتفاقاً حاکم شهر و امام جمعه ، دونفرعالی‌مقام و متنفذ بادکتر الکساندر دوست بودند ، سعید خان را میشناختند و او را دوست داشتند . دکتر الکساندر وقت را مغتنم شمرده به نزد آنها رفت و تقاضا نمود که شورش را ساکت گردانند . بدین‌طریق جمعیت پراکنده و آرامش اولیه برقرار گردید .

در این اثناء ارمنی‌ها در منازل خود از شدت ترس میلرزیدند ، ولی کشیش سیمون بدون آنکه ترسی بخود راه بدهد با خیالی آسوده جلودر منزل خود نشسته ، پا را روی پا انداخته بود و چپق میکشید . سعیدخان هم هیچگونه ترسی نداشت . مزبور ۹۱ که در روز عروسی‌اش خوانده شده بود ، وی را قوت قلب و آرامش خاطر می‌بخشید .

اما برای ربکا ماههای بعد از ازدواج بسیار ترسناک و ملال‌آور بود . خورشید که غروب میکرد ، حرکت هرسایه‌ای را یک‌شخص میپنداشت کوچکترین صدائی ، وی را از جای خود میپرانند و متوحش میساخت . سعید خان که غالباً شب‌ها دیربمنزل می‌آمد ، میدید که همسرش با یک اضطراب و دلواپسی در را قفل کرده و آمدنش را انتظار میکشید . مخصوصاً ربکا از این لحاظ نگران بود که مبادا دشمنان ، شوهرش را بعنوان عیادت و معالجه بیماربمنزل ببرند و باو زهر بدهند . اما سعیدخان با این وعده مسیح که بشاگردانش فرمود : « اگر چیز کشنده‌ای را بخورید بشما آسیبی نخواهد رسید » ، همسرش را دل‌داری میداد .



## فصل پنجم

### مسافرت‌های داخل و خارج از ایران

سعیدخان سخت سرگرم خواندن درس طب بود و علاوه بر مطالعه کتابهای مدرن طبی او از کتابهای رازی و ابوعلی سینا هم استفاده میکرد. هر قدر تجربه او در علم پزشکی بیشتر میشد، بهمان اندازه هم مسئولیت‌های بیشتری بعهده‌اش میگذاشتند. او در حین انجام وظیفه در درمانگاه دکتر الکساندر، به طبقات مختلف مردم نیز بشارت میداد و درباره مسیح صحبت میکرد. فعالیت‌های او از مرکز کارش بوسیله مسافرت‌های بشارتی به دهات مجاور نیز توسعه پیدا کرد. طبابت و بشارت باهم توأم و این هدف غائی سعیدخان بود.

هنگام دید و بازدید عید نوروز سعیدخان و آقای ها کس بدیدن یکی از افسران عالی‌رتبه ارتش رفتند مکالمات و صحبت‌های دوستانه آنها کم کم به بحث در پیرامون مذهب کشیده شد. سخنان سعیدخان بمذاق میزبان تلخ آمد و تصمیم به تنبیه نمودنش گرفت. از این رو شکایتی نوشت و توسط شخصی بحاکم شهر تسلیم نمود. روز بعد سعیدخان بحضور حاکم احضار شد و او طبق معمول نزدیک درب ورودی بر روی صندلی‌ای نشست. اما حاکم او را بجلو خواند تا باز جوئی لازم را از وی بعمل آورد و بقیه حضار نیز سؤال و جوابها را استماع نمایند. او ابتدا با صدای بلندی پرسید: «دکتر، اسهال خونی را چگونه معالجه میکنی؟» سپس وی را نزدیکتر خوانده، آهسته طوریکه دیگران متوجه نشوند گفت: «دیشب شخصی به نزد من آمد و شکایتی بر علیه تو بمن داد که حاکی از توهین بود. ضمناً خودش تقاضای مجازات ترا مینمود. من او را آرام کردم و گفتم که

تو یک دانشجوی طب هستی و اصولاً کسانیکه در این رشته تحصیل می کنند دین و ایمان درستی ندارند ؛ پس حالا برو و دیگر به خصم مجال بهانه گرفتن مده . « خلاف و مجازات او همین بود ! سعیدخان کاملاً آزاد شد . بعدها همان افسر عالی مقام که موجب این واقعه جزئی شده بود ، یکی از دوستان صمیمی سعیدخان شد .

سعیدخان پس از پایان قرار داد خود با میسیون ، در سال ۱۲۷۰ خورشیدی ، تصمیم گرفت مسافرتی به رضائیه بکند ، آنجا که قبلاً ربکا با دختر کوچکش سارا برای دیدن اقوامش رفته بود . این مسافرت باو فرصتی داد که پیغام مسیحائی خود را بزبان بومی به شهرهای مرزی کردستان برساند و ضمناً دوست خود کشیش یوحنا را ملاقات کند . کشیش با افتخار و سربلندی تمام وی را به اعضای کلیسا و آشنایان معرفی کرد و او در همان کلیسا بزبان سریانی موعظه نمود .

هنگام مراجعت به همدان از وی خواسته شد که قرارداد خود را با میسیون تجدید نماید . هرچند بانجام اینکار تمایل و علاقه ای نداشت ، اما چون دکتر الکساندر بخدمت خود خاتمه داده و درمانگاه تعطیل شده بود ، وعده زیادی از مریضان هم از لحاظ معالجه و مداوا در مضیقه بودند ، او حاضر شد تا آمدن یک دکتر جدید از آمریکا به معالجه بیماران مشغول شود . او کلیه مسئولیت های کلینیک را بعهده گرفته بود - دکتری ، داروسازی ، و گاهی پرستاری شبانه ! وظائف و کارهای طاقت فرسا توام با مطالعه شبانه روزی در خصوص مذهب و علم پزشکی ، سلامت وی را با خطر مواجه میساخت .

فروردین ماه ۱۲۷۲ ، دکتر هالمز از آمریکا برای جانشینی دکتر الکساندر وارد همدان شد . قرارداد سعیدخان رو باتمام بود ،

و چون تمایلی برای ادامه این کار نداشت ، لذا از خدمت درمیسیون استعفاء داد . او مدت دوازده سال با کمال صداقت و وفاداری بعنوان معلم زبان ، دستیار دکتر ، و سپس پزشک ، خدمت نمود . در طی این مدت از کمک‌های بیدریغ میسیونرها برخوردار بود ؛ او را مساعدت و همراهی میکردند ، باو درس انگلیسی و طب را آموختند ؛ از لحاظ روحانیت وی را کمک میکردند . او دین خود را در این مدت طولانی با خدمات با ارزش و عام‌المنفعه اداء نمود .

سعیدخان تصمیم گرفت بخارج سفر کند و برای اینکار چهار علت وجود داشت : در وهله اول حس میکرد برای شروع یک زندگی جدید ، میبایست مدت کوتاهی از همکاران و محیط کارش دور شود . ثانیاً به یک تغییر آب و هوا و استراحت کامل احتیاج داشت . ثالثاً ، میخواست به انگلستان یا آمریکا برود تا تحت نظر استادان مجرب ، دوره تخصصی دکتری را به‌بیند . چهارمین علت مسافرت وی ، جامه عمل پوشانیدن به یکی از آرمانهای قلبی‌اش بود - یعنی در روحانیت بحد کامل رسیدن . در همدان باشخص سوئدی بنام هاگبرگ آشنا شد که ادعا میکرد خود به این کاملیت رسیده و میتواند وی را نیز در رسیدن به این هدف و آرزو کمک نماید ! بنابراین آقای هاگبرگ او را به سوئد دعوت کرد .

او از دوستان خود مبلغی پول قرض کرد ، و به امید اینکه بتواند به خواسته معنوی‌اش نائل آید ، عازم سوئد شد و با نهایت کوشش در صرفه‌جوئی و قناعت طی طریق مینمود . او در نهم ژوئیه ۱۸۹۳ به استکهلم رسید .

اما این اتفاق در زندگی سعیدخان ، ملال آور و مایه تأسف بود . در آنجا نشانه‌ای برای نیل به آرزویش دیده نمیشد . هرگز

فرصتی نمییافت که به تحصیل علم پزشکی خود ادامه دهد و حتی یکقدم هم بسوی کمالات روحانی برنداشت. وقتیکه میخواست در مورد یک مطلب روحانی صحبت کند، هاگبرگ اصرار میکرد که موضوع صحبت خود را تغییر دهد و از آداب و رسوم کردها و عقاید اسلامی سخن بگوید. همه تحسین و تعریفها که از او میشد بر شدت بدینی وی از این مردم، بقول خود روشنفکر و آزادیخواه، میافزود. برایش مسلم گردید که این اشخاصیکه ادعای کاملیت میکنند و خود را هادی دیگران قرار میدهند، خود مردمانی گمراه و فرسنگها از حقیقت بدور میباشند.

یکروز صبح که در کنار تختخوابش زانو زده بود و برای رسیدن به این کاملیت دعا میکرد، ناگهان سخنان یوحنا رسول بخاطرش آمد که میفرماید: « لکن میدانیم که چون او ظاهر شود مانند وی خواهیم بود، زیرا او را چنانکه هست خواهیم دید. » چه وعده واضحی! « چون ظاهر شود. » او چنین استنباط نمود که « مانند او خواهیم شد. » وعدهایست مربوط به آینده یعنی روزیکه ایمانداران، مسیح را روبرو بهینند. بنابراین نباید انتظار آنطور کاملیتی که آرزویش بود، در این دنیا داشت. همه ایمانداران بحد کمال خواهند رسید اما نه در این دنیا. آرامش کاملی وجودش را فراگرفت. اضطراب و پریشانی برای نیل به این هدف، در این دنیا، از بین رفت. فیض خدا بر کشمکش درونیاش ظفر یافت.

اواخر مهرماه بود که سعیدخان مصمم شد به انگلستان برود. علت اتخاذ این تصمیم، پیشنهاد یک دکتر سوئدی بود که وی را برای دیدن دوره تخصصی به رفتن انگلستان تشویق و ترغیب کرده بود. هرچند دل خوشی از سوئدیها نداشت و مردد بود که آیا



پیشنهاد وی نیز مانند وعده‌ها گبرگ دروغ و پوچ از آب درخواهد آمد ؟ آیا انگلستان بهتر از سوئد خواهد بود ؟ ولی بقول معروف به خدا پناه برد و عزم را جزم نمود که به انگلستان برود .

عبور از دریای شمال بعدها اثر مهمی بر روی سعیدخان گذاشت هوا طوفانی و دریا خروشان بود . چون او عمل طبابت را در کشتی انجام میداد ، یک زوج ایرلندی باسامی خانم و آقای کاونو برای تسکین حالت تهوع و سرگیجه خود که گاهی مسافران دریا بدان دچار میشوند ، سعیدخان را بر بالین خود خواندند . او ضمن مداوا و معالجه این زن و شوهر ، سرگذشت خود را برای آنها تعریف کرد . ایشان تحت تأثیر سخنان و ماجرای زندگی اش قرار گرفته ، با کمال میل حاضر شدند وی را به یکنفر پزشک بنام چارلز وارن مقیم لندن معرفی کنند تا از لحاظ تحصیلات طبی و همچنین الهیات او را کمک نماید .

نظریه اولیه سعیدخان در باره انگلستان چندان مطلوب نبود ، و بعداً هم از زندگی کردن در شهر پرتحرک لندن بیزار شده بود . او سعی میکرد در فعالیت‌های کلیسائی شرکت کند ، اما همه سعی و کوشش وی بی نتیجه و عبث بود . ابتدا در جلسات بشارتی که در مجاورت محل سکونت وی برگزار میشد ، شرکت مینمود ، ولی روش ایشان از دعوت نمودن حقجویان برای اعتراف ایمان سرد و سطحی بود . او با یک کشیش متدیست دو بار وعده ملاقات گذاشت تا در مورد موضوعات دینی صحبت کنند ، لکن سعیدخان هر بار بعد از یکساعت معطلی و انتظار ، با ناامیدی میعادگاه را ترک میکرد . یکبار و دلسردی از او دعوت شد تا در اجتماع میسیونرها شرکت کند ، در اینجا نیز از وی آنطوریکه باید و شاید استقبال نشد . شبی از کلیسای حضرت

پولس دیدن کرد . مراسم عبادت و نیایش آنها ، وی را بیاد طرز عبادت کاتولیکهای مقیم سنندج انداخت که در نظرش بی تأثیر و نا مفهوم میآمد . بدون آنکه بان ترقی و تعالی روحانی که در طلبش بود برسد ، مرتباً از کلیسائی به کلیسائی و از مجلسی به مجلسی دیگر میرفت . زوج همسفر دریائی سعیدخان ، آقا و خانم کاوانو ، به وعده خود وفا نموده ، وی را به دکتر وارن و همسرش که مسیحیانی جدی و صمیمی بودند ، معرفی کردند . دکتر وارن که پزشکی حاذق و منتفذ بود ، او را در انتخاب رشته های تخصصی و دانشگاه مناسب ، کمک و راهنمایی کرد . دکتر وارن نه فقط در این مورد وی را کمک نمود بلکه چون یکی از افراد خانواده اش او را در منزل خود پذیرفت . سعیدخان در حدود دو سال در منزل آنها اقامت نمود و دوستانی بسیار صمیمی شدند .

این خانواده سعیدخان را به اشخاص زیادی ، مانند برادران پلیموت که در صفا و صمیمیت از خودشان دست کمی نداشتند ، معرفی نمودند . برادران پلیموت او را به مجالس دینی خود دعوت مینمودند و از همان اولین جلسه و برخورد ، بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید . او بعد از این ملاقات مقدماتی گفت : « از قرار معلوم شما کشیش ندارید ! آیا به این علت است که چونکه همه اعضای این کلیسا کشیش هستند ؟ » فوراً به عقیده و مرام آنها پی برد و دریافت که این گروه مرکب از اشخاص تحصیل کرده و عامی میباشد که بدون حس برتری ، با کمال سادگی و وقار در جلسات حضور مییابند . معمولی ترین عضو این گروه ، معلومات وسیع و قابل توجهی از کتاب مقدس داشت . بدون تصمیم قبلی و تفکر و تعمق در این خصوص ، مدت پانزده ماه در جلسات عبادتی آنها شرکت نمود .

گروهی که سعیدخان به آنها معرفی شده بود ، تمام نظریاتشان با عقیده‌وی سازگار و موافق بود . اعتقاد و عبادت این دسته براساس کتاب مقدس بود . آنها معلمی را بالاتر و مهمتر از روح‌القدس نمی‌شناختند . بنابراین محدود کردن خدمت کلیسایی به یک فرد ، توهین و تجاوز به مقام و کار روح‌القدس در اعطای بخشش‌ها بشمار می‌آمد . شخصیت مسیح ، مرکز اصلی عبادت و نیایش آنها را تشکیل میداد . مراسم عبادت آنها بسیار ساده و رفاقت و جلسه انس ایشان گرم و صمیمی بود . معاشرت سعیدخان با این گروه کاملاً رضایت‌بخش بود . میرفت آرزوی دیرینه‌اش برآورده شود و رؤیایش به حقیقت به پیوندد . ضمناً یک اجتماع روحانی و ماوای امنی یافته بود .

در طول این مدت ، سعیدخان به تحصیلات پزشکی‌اش ادامه میداد ، او نیاز به تخصص در کالبد شکافی و فیزیولوژی داشت . در این دو مورد در ایران کتب متعددی ، بدون تجربه عملی در آزمایشگاه مطالعه کرده بود . چون کالبد شکافی را مغایر با احکام و موازین دینی میدانستند ، از این رو درآنموقع این عمل در ایران مجاز نبود . پس او دوره‌های مخصوص دو رشته فوق را در دانشگاه کالبدشکافی و فیزیولوژی کوك در لندن گذرانیید . همچنین مقداری از وقت خود را صرف مطالعه و تحقیق در خصوص داروسازی و میکرب شناسی نمود .

یکروز در دانشگاه دکترکوك ، او مشغول کالبدشکافی ناحیه بطنی یک بیمار بود . پس از پایان عمل ، دکترکوك از طرز کار و رعایت بهداشت وی در هنگام عمل ، بسیار تعریف کرد و گفت : « بسیار عالی است . » غروب همان روز باردیگر دکترکوك آمد تا

بیشتر کار سعیدخان را به سنجید ؛ گفت : « آفرین ! بسیار عالی است . » سعیدخان با اشاره به غده‌های فوق کلیوی که آنها را با دقت نمایان ساخته بود ، گفت : « فایده این دو غده کوچک که روی کلیه‌ها قرار دارند چیست ؟ و چه عملی را انجام میدهند ؟ » استاد جواب داد : « کار مهمی را انجام نمیدهند » سعیدخان گفت : « من در جائی خوانده‌ام که میکروب سل آنها ، موجب « بیماری آدیسون » میگردد . » ( بیماری آدیسون ، بیماریست که بعلت تنبلی غدد فوق کلیوی ایجاد میشود و علائم آن ضعف زیاد و لاغری و ناراحتی‌های گوارشی است ) . استاد گفت : « پس میگوئید در واقع کم اهمیت هستند و عمل قابل توجهی را انجام نمیدهند ! » سعیدخان گفت : « اما آقای محترم اینجا را نگاه کنید ؛ هر یک از این غده‌ها بوسیله سه شریان نسبتاً بزرگ تغذیه میشوند . چنین عمل دقیقی که از جانب خدای دانا تنظیم گردیده ، اگر فاقد استفاده باشد ، بعید بنظر میرسد . »

پس از یک لحظه مکث ، دکتر کوك گفت : « حتماً در کشور خودت متخصص معروفی هستی . » سعیدخان گفت : « آیا مسخره‌ام می‌کنید ؟ » استاد : « مسلماً نه ، من خیلی کنجکاو هستم ، تا کنون کسی مثل شما چنین موضوعی را مطرح نکرده و بان پی‌نبرده است . مطمئن هستم که حق با شما است . »

روز بعد او با دستخط خود یک نسخه از مکالمات فوق را بعنوان یادگاری به سعیدخان اهداء نمود . چندی نگذشت ، سعیدخان در یک مقاله‌ای خواند که اولیور و شیفر ، اثر فیزیولوژی غده‌های فوق کلیوی را کشف کرده‌اند . اکنون دانشمندان دارند به بعضی از نقش‌های مهم هرمونهای دیگر غدد مذکور در اندامهای بدن ،



پی میبرند .

رشته دیگر که سعیدخان وقت زیادی را صرف آن نمود ، چشم پزشکی بود . در طی سالهای طبابت خود در ایران ، با بیماری چشم و کوری که در اثر رعایت نکردن بهداشت و عدم معالجه مؤثر ، مردم بدان مبتلا بودند ، مواجه میشد . لذا یک دوره تخصصی چشم پزشکی در جنرال هاسپیتال در کرویدون ، و بعداً دوره‌ای دیگر در همین مورد در سنترال هاسپیتال گذرانید .

بهار ۱۳۸۰ ، دکتر پاتریک منسان ، که بعداً مؤسس و مدیر دانشگاه معروف تروپیکال مدیسن بود ، و برای خدمات چشمگیرش عنوان قهرمانی را یافت ، با او توصیه نمود که دوره تخصصی مورد علاقه خود را در بیمارستان سن جرج تکمیل نماید . و چون در لندن تحصیل چنین دوره‌ای میسر نبود ، لذا او سومین نفری بود که در بیمارستان مذکور اسم نویسی کرد . در خصوص بیماری تروپیکال ( بیماری که مربوط به نواحی گرمسیری میباشد ) ، با کمک نمونه‌ها و با براهین واضح بطور عملی تدریس میشد . این آموزش عملی بعدها در ایران برای کار سعیدخان بسیار با ارزش بود .

سعیدخان چون در تمام جاساب درس حاضر میشد ، مورد توجه و احترام استادش قرار گرفت که برای وی نه فقط یک دانشجو ، بلکه یک دوست صمیمی بشمار می‌آمد . سعیدخان ، پس از تکمیل رشته تخصصی ، وقتی میخواست آنجا را ترک کند ، دکتر پاتریک از او خواهش کرد که وقتی به ایران برسد ، مقداری خون به جهت تحقیق و آزمایش برایش بفرستد . چندسال بعد ، هنگامیکه سعیدخان بعنوان پزشک مخصوص عین الدوله ، همراه پنجهزار نفر ، بجنوب ایران مسافرت میکرد ، فرصت مناسبی پیش آمد تا خواسته دکتر

پاتریک را انجام دهد . او جعبه‌های متعددی ، آلوده به لکه‌های خون ، تهیه کرده و به لندن فرستاد . دکتر پاتریک دریافت آنها را اطلاع داده و افزوده بود : « باید ببینم در خون فرزندان کورش و داریوش چه چیزی را میتوانم پیدا کنم . »

دو سال زندگی در لندن که بطور مایوسانه‌ای شروع شده بود پایان رسید ، اما سعیدخان بعهد خود وفا کرد . هرچند لازم بود بخاطر حفظ سلامتی‌اش گاهی در کار خود تنوعی بدهد ، لکن امید و انتظار خدمت مؤثر بهم وطنانش وی را تقویت میکرد و قوت قلب می بخشید .

مجلس تودیع توسط دوستان و گروه برادران پلیموت برگزارشد و در پایان آن برای سعیدخان دعا کردند که خدا او را از تمام مشکلات و خطراتی که احتمالا در وطنش بدانها مواجه میشد ، حفظ فرماید . سپس سعیدخان بلند شد و گفت : « وقتی که به زندگی گذشته خود فکر می‌کنم و بآن راهی که خدا مرا بدان هدایت فرمود میاندیشم بخود می‌گویم : خدا چه کار عظیمی در حق من انجام داده است ! با این زبان الکن خود نمیتوانم بیان کنم که چقدر باو مدیونم ! او تشنگی روحانی مرا رفع نموده است . امشب در دعا‌های خود عیناً عقیده خودم را بیان کردید . در خصوص و سوسه‌ها و مخالفت‌هایی که ممکن است با آنها روبرو بشوم زیاد گفته شد ، اما من از آنها ترسی ندارم ، زیرا از روی تجربه میدانم که زحمت ، ثمره شیرین دارد . بیشتر از غرور و خودبینی خودم میترسم . در این مورد برای من دعا کنید . مشکلات فراوان است ، اما خدا ما را کمک میکند تا بر آنها پیروز شویم و پیش برویم تا تمام فکر و ذکرمان متوجه او باشد . شما را هم بخدا میسپارم . »

دکتر وارن . او را تا کاردیف ، آنجا که میخواست با کشتی از دریای سیاه عبور کند و به باتریم برود ، مشایعت نمود . هدیه خدا حافظی که باو داده شد ، کیف دکتری مملو از انواع و اقسام داروهائی بود که بعدها در کارش بسیار مفید و مؤثر واقع شد. دوستان دیگر وسائل جراحی باو هدیه کردند تا در ایران ، هنگام عمل جراحی از آنها استفاده نماید .

پس از دو سال و نیم دوری از وطن و خانواده اش ، در مهرماه ۱۲۷۴ بهمدان رسید و به اهل بیت خود پیوست .

### فصل ششم

## طبابت در شرایط مشکل

سعیدخان هنگام مراجعت بایران دریافت که بی نظمی و آشوب در همه جا حکمفرماست . یک شورش در شرف انجام شدن بود . جان و مال مردم توسط آنانیکه قوی تر بودند تلف میشد و بتاراج میرفت . روزهای وحشت زا و نا مطمئنی بودند . مخصوصاً برای یک شخص بصورت ظاهر بیدین و کافر چقبا.ر خطرناکتر بود!

در مدت کوتاهی خانواده سعیدخان بمنزل شخصی خود نقل مکان نمود . دوستان انگلیسی دکتر ، نه فقط وقتیکه درلندن بود او را کمک میکردند ، بلکه برای تأمین زندگی و امرار معاش خانواده اش نیز پول میفرستادند . ربکا با تدبیر و دوراندیشی خود مبلغی از این پول را پس انداز کرد تا اگر مقدور باشد با کمک و مساعدت دوستان ، خانه مناسبتری خریداری نمایند .

کار طبابت ، تمام اوقات سعیدخان را پر کرده بود . در آن

روزها « ساعات اداری » مفهومی نداشت. مردم انتظار داشتند هر موقع که لازم باشد به دکتر مراجعه نمایند. گاهی از مریضی میپرسید چه ناراحتی دارید؟ جواب میداد: « تودکتر هستی باید بدانی. من چه میدانم! » و چون او مجبور بود کارهای داروسازی و پرستاری را هم انجام دهد، بنابراین فرصت سرخاراندن را هم نداشت.

درآمد کارش برای امرار معاش خانواده‌اش کفایت میکرد. پولی که برای معالجه و مداوای بیماران میگرفت عبارت بود از: مرغ، تخم مرغ، روغن، گوسفند، غله و گاهی پول. ربکا بعضی از اینها را میفروخت و بجایش پول میگرفت. دوستان انگلیسی، احتیاجات دیگر ایشان را تأمین میکردند. در میان هدایای آنها، یک چراغ خوراک‌پزی بود که موجب حیرت و حسادت دوستان و همسایگان گردید. تحفه دیگر آنها، یک چرخ خیاطی سینگر بود که هفته‌ها خانمهای همسایه از دیدن آن در شگفت بودند. برای بچه‌ها نیز اسباب بازیهای گوناگونی از قبیل عروسک‌ها و جعبه‌های مداد رنگی میفرستادند.

در همین موقع وضع سیاسی بدتر میشد. در ماه اردیبهشت ۱۲۷۶ ناصرالدین شاه به قتل رسید. بجای او، پسرش مظفرالدین بر تخت نشست که در زمان سلطنت وی اوضاع وخیم‌تر میشد. افزونی عدم توافق و نارضایتی از شاه جدید، مردم را بسوی یک انقلاب ملی سوق میداد که در نتیجه آن حکومت مشروطه بوجود آمد.

مظفرالدین شاه توجه و علاقه خاصی به مسیحیان که در زمان سلطنت پدرش تا اندازه‌ای از آزادی مذهب برخوردار بودند، نداشت. میتوان گفت بطور کلی در کشور آزادی مذهب نبود و او اجازه نمیداد که روحانیون در امور مملکت و لاقیدی او مداخله کنند.



الغرض ، آنچه که او در مورد قوانین کشوری و مذهبی رواداشت بر کسی پوشیده نیست .

در آن زمان شهادت و بشارت دادن در نام مسیح بسیار دشوار بود ، باوجود این دکتر سعیدخان فرصت را مغتنم شمرده ، به بیماران بشارت میداد و روزهای پنجشنبه و یکشنبه بعد از ظهر در منزل خود جلسه مطالعه و تفسیر کتاب مقدس تشکیل میداد . آنانیکه در جلسات حاضر میشدند اکثراً ارمنی و مسیحیان یهودی نژاد بودند ، لکن مسلمانانی نیز که طالب حقیقت بودند ، مخفیانه باوی به بحث و گفتگو میپرداختند .

مقارن پایان سال ۱۲۷۶ در همدان بین دو دسته شیخی و متشرعین اصولی ، کشمکش و نزاع درگرفت . علماء و مراجع تقلید شیعیان اکثراً در نجف و کربلا و کاظمین که سابقاً بین النهرین و حالیه کشور عراق گفته میشود ، ساکن بوده و دستورات دینی را بوسیله رسالاتی صادر و به شیعیان که در بلاد دیگر بودند میرساندند . در واقع عراق کانون و مرکز روحانیت و پایتخت پیشوایان مذهب جعفری بوده است . علماء و مراجع تقلید دو دسته اند ؛ یکدسته اخباریون که به اخبار و احادیث سخت پای بند بوده حتی گاهی اوقات اخبار را برآیات قرآن هم مقدم میداشته اند ، بطوریکه معراج حضرت محمد را هم روحانی میدانند ، و این دسته به شیخی معروفند . دسته دیگری که زیاد به اخبار و احادیث توجه نداشته به آیات و دستورات قرآن بیشتر معتقد و معراج را جسمانی میدانند ، به متشرعین اصولی مشهورند . روی همین اصل اختلاف ، متشرعین اصولی بر شیخی ها تاختند و مال و منالشان را به یغما بردند . بعضی از آنها را کشته و عده ای هم گریخته ، جان سالم بدر بردند . آنها در خیابان

برروی یکی از شیخی‌های بیچاره نذت ریخته ، او را زنده زنده سوزانیدند . در شب کسی جرأت بیرون رفتن از منزلش را نداشت . یک هنگ سواره نظام ، و یک گردان پیاده از کردهای غیور و بی باک برای برقراری امنیت و سرکوبی شورشیان بهمدان اعزام گردید .

در این موقع هرج و مرج ، ربکا سومین فرزند خود لموئیل را بدنیا آورد ( مرداد ۱۲۷۶ ) . در شب بعلت شلیک پی در پی گلوله ، آرام کردن بچه‌ها کار مشکلی بود .

در خلال روزهای آشوب و بلوی ، سعیدخان به جستجوی شیخی‌های زجر دیده و زخمی که در منازل دوستان خود پناهنده شده بودند ، میپرداخت . هرروز عده‌ای از مجروحین را مداوا و معالجه میکرد . این عمل سعیدخان خشم متشرعین را برانگیخت . سعیدخان اغلب می‌شنید که میگفتند : « شیخی‌ها پراکنده و نابود میشوند ، اما چرا این کافر آنها را دستگیری و مداوا میکند ؟ »

پیشوای متشرعین اصولی که موجب اصلی این آشوب و اغتشاش بود ، روزی سعیدخان را احضار نمود و برای اینکه پی‌گناهی و دخالت نکردن خود را ثابت کند ، گفت : « این شیخی‌ها در خصوص امام‌های ما عقاید غلطی دارند و سخنان ناروایی میگویند . اگر یهودیها به عیسی کفر گویند ، شما چکار میکنید ؟ » .

سعیدخان پاسخ داد : « من بعنوان یک مسیحی واقعی با مهربانی با آنها رفتار میکنم . عیسی وقتیکه دشمنانش او را مصلوب میکردند برای آنها دعای خیر نمود . او بما دستور داده است که همین کار را بکنیم . » عالم دینی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد سرخود را پائین انداخت . همین پیشوای دینی بعدها حسب الامر شاه ، بایک تشریفات خاصی بتهران اعزام گردید و با رفتن او

اضطراب و آشوب فرونشست .

در میان بیمارانی که برای معالجه به پیش سعیدخان آمده بودند ، تاجر مسلمان غیوری اهل مهاباد بنام میرزاحسین بود . او با سعیدخان وارد بحث در پیرامون مذهب گردید . وقتی دید که مجاب میشود بسیار عصبانی شد و بنای ناسزاگفتن را گذاشت . وقت رفتن ، سعیدخان او را تا دم در مطب مشایعت کرد . میرزا، موضوع برخورد و مباحثه خود با سعیدخان را با بعضی از دوستانش در میان نهاد و گفت : « در عوض فحاشی و ناسزای من او فقط ملامت و محبت نشان داد.»

چند روزی نگذشته بود که میرزاحسین برگشت . وقتی که بازهم مورد لطف و مهربانی دکتر قرار گرفت ، ناراحتی و تشویش خود را آشکار کرد و گفت : «ای کاش از روی اسب بزیر میافتادم و گردنم می شکست و چنین اتفاقی برایم رخ نمیداد . از آمدن به همدان بسیار پشیمان و متأسفم . خداوند عنایت فرماید که با عقیده اسلامی خود بگور بروم.»

دکتر سعیدخان کفش و جورابهایش را از پا در آورد و علائم داغ ها بر روی ساق پاهایش را باو نشان داد و شرح مسیحی شدن خود را برای میرزا حسین ، چنانکه رخ داده بود ، بیان کرد و سپس افزود : « امیدوارم همان خدای نیکو و مهربانی که با وجود این داغ ها نگذاشت آرام بگیرم تا اینکه مرا بطریق صحیح بسوی خود هدایت نمود ، ترا نیز به شاهراه حقیقت و شناخت خود ارشاد و هدایت فرماید . »

دیماه ۱۲۷۹ خورشیدی ، عین الدوله ، داماد شاه و استاندار جنوب غربی که با همسر و در حدود پنجهزار نفر دیگر بمنظور سرکشی

و بازرسی امور ادارات شهرهای قلمرو حکومت خود عازم سفر بود ،  
دکتر سعیدخان را احضار نمود که بعنوان پزشک معالج خانواده  
خود و ملتزمین رکابش همراه وی باشد. این سرکشی و بازرسی تقریباً  
یکسال به طول انجامید . سعیدخان پای عین‌الدوله را که در اثر  
تیرخوردگی وضع وخیمی پیدا کرده بود و احتمال قطع آن میرفت ،  
معالجه نمود . در نتیجه این خدمتی که بخانواده عین‌الدوله کرده  
بود ، شاه مایل بود وی را بعنوان پزشک مخصوص دربار استخدام  
نماید ، اما سعیدخان راضی نشد وقت و استعداد خود را فقط صرف  
یک عده معدود بنماید . او میخواست زندگی و استطاعت خود را صرف  
خدمت همه کسانی بنماید که به کمک وی نیاز داشتند - چه فقیر و  
چه غنی .

دیماه ۱۲۷۸ خورشیدی دکتر سعیدخان تصمیم گرفت برای  
بار دوم به رضائیه سفر کند . باد و برف و سرمای شدید زمستان چنان  
بود که دکتر براسب عربی خویش و نوکرش سوار بر یک قاطر  
تیزرو گاهی دریافتن و تشخیص دادن راه دچار اشکال شده و بزحمت  
پیش میرفتند . کیلومترها راه در بیابان و ویرانه‌ها یگانه راهنمای  
آنها تیرهای تلگراف بود . یكروز وزش باد و ریزش برف چنان شدید  
بود که بزحمت توانستند در حدود ده کیلومتر راه را طی کنند . آب  
جوشیده در قمقمه دکتر یخ بسته بود . قهوه‌خانه‌های بین راه معدود  
بودند و از هم فاصله زیاد داشتند . ولی همینکه به قهوه‌خانه‌ای  
میرسیدند ، با نوشیدن چند استکان چای داغ ، گرم شده ، به‌سر حال  
میآمدند .

سرانجام پس از توقف‌های زیاد ، تجربیات ناگوار ، و مبتلا  
شدن به بیماری برونشیت در تبریز که منجر به سینه‌پهلوی شدید



گردید ، بعد از هشتاد و نه روز به رضائیه رسیدند . در طول مدت مسافرت در شهرها ، در دهات ، و در کاروانسراها ، سعیدخان در باره مسیح بشارت میداد و موعظه مینمود و باوجود خستگی سفر ، با کمال خوشروئی بیمارانی را که به نزدش میآوردند معالجه میکرد . وقتی به دشت رضائیه که در زیر پوششی از برف قرار گرفته بود رسیدند و از میان دهکده‌های مسیحی نشین میگذشتند ، شور و هیجان زاید الوصفی وجود سعیدخان را فرا میگرفت . دهسال پیش بود که برای اولین بار با زیبایی خیره کننده این ناحیه آشنا گردید و در منزل یک خانواده آشوری چون یکی از اعضای آن خانواده پذیرفته شد .

سعیدخان برخلاف دفعات پیش ، این بار سعی داشت وقت خود را مخصوصاً بطور انفرادی با مردم صرف نماید . او قطعاً طالب اشتها و معروفیت نبود . بنابراین وقتی که دعوت مقامات کلیسایی را برای موعظه کردن رد میکرد دچار حیرت میشدند . همواره درصدد بود تا با مردم بطور انفرادی ، پیر و جوان ، مسلمان و یهودی ، اشراف زاده یا دهاتی تماس بگیرد . او برای همین بشارت انفرادی مقرر شده بود .

سعیدخان از مسیحیان رضائیه تقاضا کرد که مبشرانی را به کردستان ، آنجا که رفتن برای وی مقدور نبود ، بفرستند . دکتر یسایونان ، برادرزنش ، که همان موقع از آمریکا در رشته طب فارغ التحصیل شده و بایران برگشته بود ، به تقاضا و خواسته او جواب مثبت داد و حاضر شد برای تبشیر و ترویج مسیحیت به کردستان برود . پس هر دو آماده شدند تا سردوراهی همدان و کردستان ، جائیکه راهشان از هم جدا میشد ، باهم سفر کنند . از

میان خویشاوندان و دوستانی که با چشمهای اشکبار خداحافظی میکردند جدا شده ، بسوی منزل و مقصود خود حرکت کردند .  
در قریه شیانه ، دکترها مهمان کشیش یوحنا شدند . روز یکشنبه بعد دکتر سعیدخان به سه دهکده مسیحی نشین سرکشی و ضمن سخنرانیها ، مسیحیان را تشویق و نصیحت میکرد که در ایمان خود پایدار و غیور باشند . روز دوشنبه هردو عازم سفر شدند . این آخرین دیدار سعیدخان از دوست محبوبش کشیش یوحنا بود که موجب نجات و رستگاری وی شده بود .

قبل از آنکه دکترها رضائیه را ترك کنند آنها را برحذر ساخته گفتند : « ما شنیده ایم که دو نفر از سنندج به مهاباد آمده و قصد قتل سعیدخان را دارند بنابراین صلاح در این است از طریق مهاباد عبور نکنید . » وقتی باهم مشورت میکردند که از چه راهی بروند ، ناگهان سعیدخان بایک لحن تندی به رفیقش گفت : « تمام دیروز دهاتی های بیچاره را نصیحت میکردیم که به حمایت و قدرت خدا امیدوارو در ایمان پایدار باشند ، اما حالا با این شک و تردید ، عدم ایمان و اعتماد خود را ثابت می کنیم ! » پس مصمم شدند که از راه مهاباد بروند .

قبل از ورود بشهر ، قاصدی از جانب فرماندار که خود را یکی از دوستان سعیدخان میدانست به استقبال ایشان آمده و آنها را بمنزل فرماندار دعوت کرد . اما سعیدخان ضمن عذرخواهی گفت : «سلام مرا باو برسان و بگو فعلا نمیتوانم خدمت برسم . » آنها به منزل یکی از آشنایان بنام سموئیل رفتند . در این اثناء دونفر از نوکران فرماندار با یک بره و مقداری خوراک لذیذ وارد شدند ، واز قول فرماندار آنها را برای شام روز بعد در منزلش دعوت کردند .

این دفعه دعوتش را پذیرفتند و در موقع مقرر بحضور فرماندار شرفیاب شدند. فرماندار بمحض دیدن سعیدخان او را در آغوش گرفته رویش را بوسید و با هم صمیمانه احوال پرسى کردند. پس از صرف یک غذای مفصل و مقوی به اطاق پذیرائی رفتند و میزبان، سعیدخان و دوستش را به عدهای از رجال و شخصیت‌های عالیرتبه آن شهر معرفی کرد.

عدهای از آخوندها که در آن ضیافت حضور داشتند، علاقمند بودند دلیل مسیحی شدنش را از زبان خودش بشنوند. پس ترتیبی داده شد که روز بعد جلسه‌ای تشکیل شود تا سعیدخان به یکایک سئوالات آنها بابرهان و دلیل قاطع پاسخ دهد.

روز بعد جلسه تشکیل شد. سعیدخان در حدود یکساعت از محبت خدا که بوسیله عیسی مسیح آشکار شده بود برای ایشان صحبت مینمود. از قضا آن دونفری که بنظر میرسید که قصد قتل سعیدخان را دارند، در جلسه مذکور حضور داشتند.

عدهای از مشاهده آنها نگران و ناراحت بودند. در پایان صحبت، آن دونفر از جای خود برخاسته آهسته آهسته بطرف سعیدخان رفتند. لحظات هیجان انگیزی بود. اهل مجلس در سکوت مطلق انتظار اتفاق ناگواری را میکشیدند. ناگهان آن دونفر بجای کشتن سعیدخان او را در آغوش کشیده بوسیدند، زیرا دوست و همکلاس قدیمی بودند.

روز بعد در حدود دو سست نفر برای خدا حافظی و بدرقه دکترها حاضر شدند. پس از چهار روز راه‌پیمائی به بیجار، آنجا که میبایست از هم جدا شوند یکی بطرف همدان و دیگری به کردستان برود، رسیدند. سعیدخان طی دو روز مسافرت هنگام ظهر که در آن موقع از روز غالباً

مردم درخانه‌های خود می‌آرامیدند وارد همدان شد .  
چقدر خوشحال شد که پس از شش ماه دوری باردیگر خداوند  
این فرصت را باو داد تا به کاشانه و نزد خانواده خود برگردد ! مخصوصاً  
بچه‌ها از دیدن اسباب بازیهاییکه از رضائیه برایشان آورده بود از  
شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند . اسباب بازیهای کوکی نه فقط  
بچه‌ها را خوشحال میکرد ، بلکه ریش سفیدان همسایه را نیز بهیجان  
میاورد .

## فصل هفتم

### شهادت و بشارت مسیحی

علی رغم همه مخالفتها و تهدیدها در غیاب دکتر سعیدخان  
بعد از مراجعت به همدان یکی دو سال نسبتاً آرام وی سر و صد گذشت  
این نظم و آرامش تا اندازه‌ای مربوط به طبابت سعیدخان در منازل چند  
نفر از آخوندهای متنفذ و مهم بود . یکی از روحانیون معروف همدان  
در آن موقع شخص کردی بود بنام عبدالمجید که سالیان متمادی در  
دانشگاه اسلامی نجف به تحصیل علوم الهی پرداخته بود .  
روزی سید عبدالمجید شدیداً بیمار شد . عدم اعتماد به اطبای  
محلّی وی را از مراجعه بآنها منصرف میساخت . اما سرانجام موافقت  
کرد که سعیدخان را به بالینش بیاورند . معاینه و آزمایشاتی که از  
وی بعمل آمد ، بروز بیماری سل را نشان میداد . آنچه که دکتر  
توانست برایش انجام دهد مقداری دارو و شربت بود که برای تسکین  
سرفه‌اش به وی داد . بار دوم دکتر سعیدخان را فراخواند و از اینکه  
بهبودی نیافته و معالجه مؤثر واقع نشده بود اظهار نارضایتی میکرد .



سعیدخان از وی پرسید : «چرا معالجه مؤثر نبوده است ؟ آیا داروئی را که بتو دادم مصرف کردی ؟ » سید عبدالمجید گفت : « راستش را بخواهی ، خیر. چون تودشمنان زیادی داری و ترسیدم طبیب های محلی افکارمردم را مسموم کنند و بگویند سعیدخان با این داروهای فرنگی او را کشت . منکه عمرم بپایان رسیده است ولی میل ندارم که برای تو دردسری ایجاد شود. » سعیدخان از توجه و دوران دیشی بیمار تشکر کرد و گفت : «آنانیکه از خدا میترسند ، آنچه را که پسندیده است انجام میدهند و نتیجه را به خدا واگذار میکنند . » سپس مقداری شربت باو داد .

چند هفته بعد سید عبدالمجید دارفانی را وداع نمود ، اما برخلاف آنچه که پیش بینی شده بود ، اتهامی بر سعیدخان وارد نشد. پسر او همچنان با سعیدخان دوست بود . مرتباً برای آگاهی و کسب معلومات درباره مسیحیت به پیش دکتر میرفت و با خوشروئی عهد جدید را میخواند .

یکروز سعیدخان بمنزل سیدی دیگر دعوت شد و مشاهده کرد که چهار نفر گرم مباحثه در پیرامون مذهب میباشند . در طی مباحثه ، بعد از آنکه یکی از مهمانان ، سعیدخان را متهم ساخت که برای منافع مادی آئین مسیحیت را پذیرفته است ، سید میزبان گفت : « منهم زمانی همین فکر را میکردم و مدتی او را تحت نظر گرفتم ، اما فهمیدم و بر من مسلم شد که او مردیست که چنان آرامشی را یافته و چنان غرق در معنویات گردیده که اصولاً به مال و مکننت دنیا توجهی ندارد . » بدین ترتیب هنگام مراجعت از رضائیه ، این تنها محاکمه و آزمایشی بود که از وی بعمل آمد و بعد از آن موقعیت هائی پیش آمد که توانست درباره مسیح و چگونگی مسیحی شدن خود مستقیماً به پیشوایان

دین بشارت و شهادت بدهد و آنها مشتاقانه به سخنانش گوش میدادند. سعیدخان در بهار ۱۲۸۱ خورشیدی بار دیگر به انگلستان سفر نمود. رفتن به انگلستان برای دو منظور بود: اولاً پسرش سموئیل را که نه سال و شش ماه داشت به یک مدرسه انگلیسی بگذارد. ثانیاً به تحصیلات طبی خود ادامه بدهد. او به عضویت پلی کلینیک لندن درآمد و در رشته‌های نوع شناسی و میکروب شناسی به تحصیل پرداخت ضمناً مقداری از وقت خود را صرف پزشکی نمود. همچنین برایش فرصتی پیش آمد که بتواند توسط دوست قدیمی‌اش دکتر پاتریک با دکتر هانس کاشف باسیل‌های مرض جذام آشنا شود و سخنرانی وی را در خصوص این بیماری مهلک بشنود.

تجربیات و افزایش معلومات سعیدخان در این مدت یکسال اقامت در انگلستان، هنگام مراجعت بایران در معالجه و مداوای بیماران بسیار مؤثر واقع شد. در این موقع پسر کوچک سالار السلطنه که بیمار بود و وضع بسیار وخیمی داشت و اغلب دکترها از زنده ماندنش قطع امید کرده بودند، سعیدخان را احضار نمود بلکه بتواند وی را معالجه کند. پسر بهبودی کامل یافت و بدینوسیله پدر، مدیون و سپاسگزار سعیدخان شد که توانسته بود امید از دست رفته‌اش را باو بازگرداند. سعیدخان از شب زنده‌داریها بر بالین بیمار استفاده کرده، علاوه بر کار طبابت درباره مسیحیت با سالار السلطنه بسیار صحبت کرد و بدین طریق وی را کاملاً با عقاید مسیحیت آشنا ساخت.

تابستان ۱۲۸۳ در آغاز گرما بیماری و با شیوع یافت. طولی نکشید مردم شهر همدان بدان مبتلا شدند. هر روز صدها نفر از پای در می‌آمدند. آنانیکه با اصطلاح چالاک تربودند به کوهستان و خارج شهر میگریختند. در این موقع سالار السلطنه حکمران همدان نیز برای حفظ

جان خود و خانواده اش به قله کوه الوند پناه برده و در آنجا خیمه زده بود. سعیدخان را هم بعنوان پزشک خانواده به پیش خود دعوت کرد.

مرض وبا در قریه شاورین که در شمال غربی همدان واقع است بیش از هر جای دیگر شدت یافته بود. در این قریه مالک متمولی بنام امیرافخم دریک ویلای باشکوه زندگی میکرد. علی رغم تمول و قدرتی که داشت، امیر بسیار پریشان و نگران بنظر میرسید، زیرا دختر عزیزش مبتلا به اسهال خونی شده و زنش از مرض و با رنج میبرد. چون یگانه دکتر حاذق و تحصیل کرده در شهر همدان فقط سعیدخان بود و او هم در خدمت حاکم در کوه الوند انجام وظیفه مینمود، بنابراین امیرافخم دکتر صلاحیت دار دیگری را سراغ نداشت که بتواند زن و فرزندش را معالجه کند. هر چند از مهارت سعید خان در طبابت اطلاع کامل داشت و خود نیز با سالار السلطنه خویشاوند بود، ولی روی اختلافات قبلی که باهم داشتند، مایل نبود در حضور سالار خود را حقیر شمارد و خواهش کند که موقتاً به سعیدخان اجازه بدهد تا به وضع بیماران وی رسیدگی نماید. اما وضع بیماران روز بروز وخیم تر میشد و در اثر اصرار دوستان چاره ای جز احضار دکتر سعیدخان نداشت.

دو هفته بعد وقتی که امیرافخم با دکتر مشغول صحبت کردن بود بسیار خوشحال بنظر میرسید و لبخندی از شادی بر چهره اش نمایان بود. زیرا او توانسته بود بیماران را از آن بحران و وضعیت خطرناک برهاند. در آغاز فصل سرما، مرض ویا همانطوریکه شیوع یافته بود بطور اسرار آمیزی متوقف شد. مردم به سرکسب و کار خود برگشتند. در طول این چند ماه، تقریباً ده درصد جمعیت همدان در اثر همین بیماری واگیر تلف شد.

بار دیگر دکتر سعیدخان کار طبابت خود را در شهر از سر گرفت . ولی در گوشه و کنار خبر وقوع یک توطئه بگوشش میرسید . بزودی آنچه که شنیده بود واقعیت پیدا کرد . چند نفر از دوستان آخوندش بوی اطلاع دادند که بدخواهانش مردم را بر علیه وی تحریک میکنند . سعیدخان همه این چیزها را نشنیده میگرفت . تا اینکه آنچه که انتظارش را نمی کشید رخ داد . دوستان مصرانه میگفتند که هر چه زودتر برای حفظ جان خود شهر را ترك کند . حتی یکی از آنها او را مطمئن ساخت که عنقریب است دشمنان بر سرش بریزند . پس اصرار میکرد که در همان شب بگریزد . سعیدخان متحیر و مشوش بنظر میرسید و در عین حال منتظر هدایت و راهنمایی از جانب خدا بود .

درورای این شورش مجدد دو انگیزه وجود داشت : یکی حسادت مربوط به شغل و دیگری دسیسه سیاسی .

از طرفی بسیاری از اطباء یهودی که بخاطر پیشرفت وضع اقتصادی خود ، مذهب و آئین خود را ترك نموده به حزب بهائیت گرویده بودند ، از موقعیت و محبوبیتی که دکتر سعیدخان داشت بشدت حسادت میورزیدند .

از جانب دیگر ، امیرافخم برای اثبات بی کفایتی حاکم در اداره امور شهرهای تابع خود ، مردم را به شورش و برپا کردن جنجال تحریک میکرد تا بدینوسیله او از مقام خود کناره گرفته و خود بجایش زمام امور را بدست بگیرد . در این میان سعیدخان میبایست قربانی سیاست امیر و حسادت همکاران یهودی اش گردد .

وقتی که بحران شدت یافت و کاربجاهای باریک کشیده شد و حتی امیرافخم و سالارالسلطنه هم کاری از دستشان ساخته نمیشد ، بناچار برای چاره جوئی از طریق تلگراف به نخست وزیر متوسل شدند .



جواب از مرکز رسید که هرچه زودتر سعیدخان را به تهران بفرستند .  
وقتی دوستان سعیدخان فهمیدند که میخواهد بتهران برود ،  
همه برای خدا حافظی به نزدش رفتند زیرا احتمال میرفت که سالها  
نتواند بهمدان برگردد .

یکی از دوستان معمم سعیدخان که برای خدا حافظی آمده بود  
وی را مخاطب ساخته گفت : «خوب ، دکتر، آیا باز هم در تهران راجع  
به مسیح بشارت و شهادت خواهی داد ، یا اینکه درس عبرت را  
آموخته‌ای ؟ » سعید خان وی را خاطر جمع ساخت که تا وقتی جان در  
بدن داشته باشد از شناساندن مولای خود بدیگران کوتاهی و غفلت  
نخواهد نمود . آقای معمم با یک لحن شوخی گفت : «پس اگر در تهران  
هم تازی‌ها شکار خود را تعقیب کردند تعجب نکنید . » سپس با  
محبت فراوان خدا حافظی کرد و رفت .

خدا حافظی خانم مانت گمری با آنچه که دوست آخوند سعیدخان  
گفت بسیار تفاوت داشت : « خداوند از شما میخواهد که با تمام علاقه  
و نیرو برای اوشهادت بدهید . من مطمئن هستم که همین کار را خواهید  
کرد . حتی روزی درزادگاه خود کردستان نیز شاهد امین او خواهید بود  
امیدوارم خدا بمن اجازه بدهد تا آنروز را با چشم خود ببینم . » پیشگوئی  
وی میبایست به انجام برسد و آرزویش برآورده شود .

اولین روز سال جدید مسیحی بود که سعیدخان عازم تهران شد  
وقتی که به صفحه اول تقویم ۱۹۰۵ میلادی نگاه کرد ، این آیه از  
کتاب مقدس توجهش را جلب نمود : « زیرا یهوه خدایت ترا بزمین نیکو  
درمیاورد ... زمینی که در آن نان را به تنگی نخواهی خورد و در آن  
محتاج بهیچ چیز نخواهی شد . » آنگاه با همسر و بچه هایش دعا کرد  
و آنها را بخدا سپرد .

هرچند امیرافخم میخواست وی را با یک تشریفات خاص بدرقه نماید ، اما سعیدخان مانع شد و برای آنکه توجه کسی جلب نشود ، ترجیح داد در خفا شهر را ترك نماید . چند پتوی گرم و یک قمقه آب جوش و یک بسته محتوی لوازم ضروری را برداشته ، باشاگردارمنی اش و دو نفر روستائی که میبایست وی را تا رسیدن به اولین چاپارخانه کمک کنند ، براه افتادند . درجه حرارت به زیر صفر رسیده و همه جا در زیر پوششی از شبنم قرار گرفته بود .

بمحض حرکت همان پیغامی که در موقع فرار از سنندج بهمدان باو الهام شد ، مجدداً در گوشش طنین افکند : « اگر کسی خانه یا برادر یا خواهر ، یاپدر ، یامادر ، یازن یا فرزندان ویا... خود را بخاطر من ترك کند و در نام من زحمت ببیند ، در این دنیا صد چندان و در دنیای آینده حیات جاودانی مییابد . » این آیه به او قوت قلب و آرامش بخشید . وقتی که به چاپارخانه رسیدند ، مستخدمین را مرخص نمود . علاوه بر سعیدخان و رفیقش دوسافر دیگر که یکی جوانی خوش مشرب و دیگری تاجر تبریزی بود در واگون پرازبار نشسته بودند . این دو هیچ آشنائی قبلی با سعیدخان نداشتند . یگانه دلگرمی آنها ، قهوهخانه های بین راه بود که میتوانستند ضمن نوشیدن یکی دوچای اندکی توقف و استراحت کنند .

وقتی که بشهر قم نزدیک شدند همراهان سعیدخان در باره قصد از زیارت خود به گفتگو پرداختند . درحین مکالمات که بتدریج به بحث در پیرامون مذهب کشیده شد ، تاجر روبه سعیدخان کرده گفت : « بهر حال ، راستی به سرآن دکتر کافر در همدان که کتابی هم نوشته و موجب آنهمه جنجال گردید چه آمد ؟ » سؤال غیرمنتظره ای بود . نمیشد آنرا نشنیده گرفت . از طرفی هم داشتند بشهری نزدیک

میشدند که بر غیرت و تعصب مذهبی آنها میافزود . هر چند احتمال میرفت که پاسخ دادن به این سؤال نتیجه نامطلوبی داشته باشد ولی گفت : « من سعیدخان همان دکتر کافر هستم ! » همسفران مسلمان با دهان باز و چشمهای گرد به او خیره شده بودند . وی افزود « اما من کتاب بدی ننوشته ام . » سپس علت اغتشاش و جنجال را شرح داد که چیزی جز حسادت اطبای یهودی نبوده است . توضیحات سعیدخان همسفرانش را کاملاً قانع ساخت . آنها در قم ماندند و سعیدخان راهی تهران شد و بعد از سه روز سلامت به تهران رسید .

صبح روز بعد هنگام عبادت انفرادی این قسمت از کتاب اعمال رسولان را خواند : « ترسان مباش بلکه سخن بگو و خاموش مباش زیرا که من با تو هستم و هیچکس ترا آزار نخواهد رسانید زیرا که مرا در این شهر خلق بسیار است . » خیلی از مسیحیان حاضر بودند از او در منزل خود پذیرائی نمایند ، ولی سعیدخان راضی نبود ناراحتی دوستانش را فراهم کند و از طرفی چون در نظر داشت خانواده اش را نیز به تهران بیاورد ، منزلی را بمدت دو سال اجاره نمود . در همان روز اجاره نامه را امضاء کرد و مطالعه خود را از کتاب اعمال رسولان با این کلمات پایان رسانید : « اما پولس دو سال تمام در خانه اجاره ای خود ساکن بود و هر که به نزد وی میآمد میپذیرفت و بملکوت خدا موعظه مینمود و با کمال دلیری در امور عیسای مسیح بدون ممانعت تعلیم میداد . » این درست همان کاری بود که اونیز انجام داد .

سعیدخان چند روز بعد از ورودش به تهران ، بملاقات دوستش نخست وزیر رفت تا از تسهیلاتی که برای سفرش فراهم نموده بود ، تشکر و قدردانی نماید . مشکل بعدی او انتقال خانواده اش از همدان به تهران بود . به

ربکا توصیه کرد که خانه‌های شهری وییلاقی را هردو بفروشد و بتهران بیاید. اما ربکا حاضر نشد به پیشنهاد شوهرش در مورد فروش منازل و رفتن به تهران عمل کند. سرانجام بدون آنکه خانه‌ها را بفروشد راضی شد به نزد شوهرش برود. سالها بعد که به همدان مراجعت نمودند، ارزش تصمیم عاقلانه ربکا معلوم شد. مخصوصاً منزل وییلاقی که مکانی مناسب برای رفع خستگی و استراحت در زمان بازنشستگی بود.

## فصل هشتم

### درمیان چادر نشینان

ایل قشقائی یکی از بزرگترین قبایل چادر نشین ایران بشمار میرود. آنها منسوب به قشقا ترکستان میباشند که در قرن سیزدهم میلادی بوسیله هلاکوخان، نوه چنگیزخان مغول بایران آمدند. آنها هنوز زبان ترکی اجداد خود را از یاد نبرده‌اند. رئیس قبیله قشقائی شخصی بود بنام ایلخانی. تعداد رومه‌ها بیست و سه هزار گاو و گوسفند و قاطر والاغ و شتر دارند. فصل بهار در حدود پنجاه هزار نفر با گله‌ها و رومه‌های فراوان بطرف شمال در منطقه اصفهان کوچ میکنند و فصل پائیز شاهد مراجعت این ایل عظیم بسوی مراتع سرسبز و خرم جنوب میباشند. ایلخانی رئیس مطلق و فرمانروای خود مختار این قبیله بود.

پائیز ۱۲۸۷ خورشیدی از دکتر سعیدخان تقاضا شد که برای معالجه زن ایلخانی که در نواحی اصفهان خیمه زده بود بانسوی برود. دسته مسافران از نه نفر تشکیل شده بود - خانمی که ترتیب سفر را



داده بود ( چون در کتاب اصلی اسم این خانم ذکر نشده است و ما هم مجبوریم در مطالعه خود تا اصفهان او را همراهی کنیم بنابراین وی را به اسم مستعار فاطمه سلطان مینامیم ) با برادرزاده اش ، یک زن با دختر دوازده ساله او ، یک کلفت ، دو نوکر و دکترا با خدمتکارش . مسافرت بوسیله سه گردونه انجام میشد که یک واگن بوسیله تخته های چوبی بدو قسمت مجزا شده بود و دو اسب آنرا میکشیدند . بار و بانه قسمت زنها عبارت بود از یک دست رختخواب بزرگ ، یک سفره پراز نان ، و یک بغچه مخصوص پراز خرده ریزهای زنانه .

ساعت ده صبح در هوای صاف و آفتابی از دروازه شهر خارج شده و جاده خاکی را بقصد منزل ایلخانی در پیش گرفتند .

اولین توقف کامل آنها در شهر قم بود . زائران فراوانی به این شهر هجوم آورده بودند . بعضی برای بخاک سپردن اموات خود وعده کثیری هم به قصد زیارت . مسافرخانه ها و قهوه خانه ها مملو از زائرین بود . برای فاطمه سلطان و همراهانش جائی پیدا نمیشد . حتی پشت بام مهمانخانه ها نیز اشغال شده بود . بهر حال ، با کوشش فراوان توانستند باغ کوچکی را بیابند و شب را در آنجا بسر برند . پس از صرف شام فاطمه سلطان در حالیکه تفنگی در دست گرفته و مشغول پاسداری بود ، بدیگران دستور داد که بخوابند ( البته دستوری که اجرایش برای پشه کوره ها مشکل بود ) .

در دهکده بعدی مأمور تعویض اسبها ، مردی تنبل و گستاخ بود . فاطمه سلطان یکی دوسیلی بصورتش نواخت ، سپس دستورات او را تازیانه زنند . هر موقع که کالسکه چپي ها یا آنانیکه مأمور تهیه و تعویض اسبهای چاپاری بودند در کار خود کوتاهی و غفلت میورزیدند و یا احیاناً ایجاد ناراحتی میکردند ، فاطمه سلطان شخصاً رسیدگی و

آنها را مجازات میکرد .

بالاخره شهر تاریخی اصفهان وپل باشکوه الله وردیخان باسی و سه طاق آن در نظر نمایان شد . سعیدخان ابتدا از دورنمای پایتخت شاه عباس کبیر مایوس گردید ، اما وقتی بمیدان شاه رسید و مساجد مجلل و باشکوه و سایر اماکن تاریخی را که گواه عظمت ایران باستان است ، مشاهده نمود ، یأس مبدل به امید و قلبش سرشار از شرف و سرور گردید . ضمن دیدن آثار باستانی ، به جلای محله ارمنی نشین رفت تا تعدادی انجیل و جزوات تهیه نماید .

سعید خان پس از ملاقات با سواران ایلخانی در اصفهان که مردانی بلند قد و چهارشانه بودند ، بقیه راه را بدون همراهی فاطمه سلطان و ملازمانش پیمود . ساعت یازده شب عازم شاه نشین ، اقامتگاه رئیس قبیله شدند . هوای پائیزی بسیار سرد بود . در آنسوی دشت هموار ، نورضعیف شعله های آتش قبیله چادر نشین آنها را بطرف خود دعوت میکرد . پاسی از نیمه شب گذشته بود که به خیمه چوپانان که در دامنه تپه ای پر آب و علف برپا شده بود رسیدند و در آنجا اندکی به استراحت پرداختند . هر چند آتش زیادی برایشان درست کردند ، با وجود این دگتر از شدت سرما نتوانست بخوابد . سپیده صبح مجدداً اسبها را زین کرده به راه خود ادامه دادند . درحینی که از میان دهات ساکت و آرام عبور میکردند ، سواران قشقائی در بین مردم وحشت ایجاد نموده و آنها را مجبور میکردند که خوراک خود و علیق اسبها را بدون چون و چرا فراهم کنند .

ناگهان چادرهای ایل قشقائی نمایان شدند . چادرهای سیاه با یک خیمه نسبتاً بزرگ در دشتی وسیع . سعیدخان مورد استقبال ایلخانی که مردی بلند قد و زیبا اندام و خوش مشرب بود قرار گرفت

فوری دکتر را به بیمارانش - بی بی خانم و پسر سه ساله اش ناصر معرفی کرد. بی بی خانم و خواهرانش هردو زنانی زیبا و جذاب بودند. زنان عشایر رسم چادر پوشیدن را ندارند. آنها دلیرانه دوش بدوش مردان کار می کنند. سعیدخان بعد از مدت کوتاهی استراحت در میان خیمه اختصاصی، هدایائی که برای ایلخانی و همسرش برده بود به آنها داد. در بین این هدایا یک جلد کتاب انجیل بچشم می خورد.

در میان ساکنان خیمه ایلخانی، سیدی بود که کار طبابت خانواده رئیس قبیله را بعهدہ داشت. سعیدخان هرگز شخصی مانند او که متبحر در علوم و احادیث اسلامی و دارای طبع شاعری و وارد در کار طبابت و آشنا با فلسفه و منطق و حتی زبان عربی باشد ندیده بود. این شخص ابتداء از اینکه کار وی را بی نتیجه دانسته و بدنبال دکتری دیگر فرستاده بودند، رنجیده خاطر شد. کم کم باب آشنائی آن دو گشوده شد. سعیدخان بدیدن او رفت. روز بعد که سید بدیدن دکتر آمد وی را در خیمه اختصاصی مشغول مداوای چند بیمار یافت. انواع بیماری و طریقه معالجه مریضان را برای سید شرح میداد از آن پس دستیار سعیدخان گردید. برایش مشکل بود بفهمد که چطور دکتر سعیدخان حاضر است بعضی از کارهای طبابت و معالجه بیماران را به او بیاموزد. سعید خان باو گفت دستور مسیح را اجرا میکند که فرموده است: «مفت یافته اید و مفت هم بدهید.»

یک شب سید مذکور عقده دلش را گشود و گفت: « باوجود کتب زیادی که خوانده ام، روح انتقاد و افکار مشوش از من سلب آرامش نموده است. در مورد بعضی ادیان تحقیق کرده ام ولی هیچ کدام از آنها روح بیقرارم را قرار و آرامی نبخشیده است. میدانم خدائی هست باید او را آنچنانکه لازم است بشناسم. مخصوصاً طالب رستگاری روح

سرگردان خویش هستم . »

سعیدخان برایش شرح داد کی بوده و چگونه به آئین مسیحیت گرویده و چه شادی و آرامشی در آن یافته است . سید با دقت گوش میداد و برای خواندن کتاب مقدس اظهار علاقه مینمود. ایلخانی چنانکه باید و شاید علاقه‌ای به مذهب نداشت و یک شب که داخل خیمه سعیدخان شد، دید که او با ناظر اموالش مشغول بحث و گفتگو میباشد. او کتاب مقدس دکتر را برداشت و گفت : « کتابی که به همسرم دادی خواندم ، اما چیزی از آن نفهمیدم. درك مطالبش برایم مشکل است.» درحین سخن گفتن انگشت خود را بر زبان میزد و صفحات کتاب مقدس را ورق میزد و پیامبران را تمسخر مینمود .

سعیدخان حرف او را قطع کرد و گفت : « آنچه که هر انسانی بدان نیاز دارد آرامش خاطر و وجدان است . آیا تمسخر پیامبران خدا، وجدان ترا آرام میکند ؟ توانسانی بیش نیستی . آیا برای مردن آمادگی داری ؟ » ایلخانی یکه‌ای خورد و پس از چند لحظه مکث پرسید . « آیا تو دارای آن آرامشی که درباره‌اش سخن میگوئی هستی ؟ » سعید خان پاسخ داد : « از لطف و رحمت خدا ، بلی . » آنگاه سردار ایل قشقائی پس از گفتن شب بخیر، بدون آنکه کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد ، آنجا را ترك نمود .

روز بعد ایلخانی به نزد سعیدخان آمد و خواست رضایت کامل خود را در خصوص بهبودی زنش ابراز نماید و ضمناً پرسد که آیا میتواند بر اسب سوار شود . زیرا قصد داشت از راه شیراز به سواحل خلیج فارس کوچ کنند . وقتیکه از سلامتی زنش اطمینان حاصل نمود، شروع به تعریف و تمجید او نمود ، البته نه فقط بخاطر زیبایی وی بلکه بخاطر نجابت و رشادت و سجایای پسندیده‌اش .



هنگام طلوع آفتاب ، همه ایل به جنب وجوش درآمدند . زنهارا چادرها را پائین آورده ، به ستونهايشان می پیچیدند و آنها را بردوش گاوها والاغ و قاطرها می نهادند . شتران غرغرکنان برای بارگیری بزبان درمیآمدند . بارشتران را چادر ، خرچین های مملو از اجناس خرد و ریز و صندوق های چوبی که بردو طرف شترها قرار میگرفتند ، تشکیل میداد . یک یا چند سوار آنها را بجلوهدایت میکرد . یک ساعت بعد از برآمدن آفتاب اردوی عظیم براه افتاد .

هرچند سعیدخان به مسافرتهاى مشکل و خطرناکی رفته بود ، ولی در این سفر به پرتگاهائی میرسید که قبلا نظیر آنها را ندیده بود . راه پرپیچ و خم کوهستانی که درپیش بود از بالای کوهی مرتفع که صخره های آن سر بفلک کشیده و پرتگاههایش صدها متر ارتفاع داشته میگذشت . کوچکترین غفلت و بی توجهی رهگذران را بدیاریستی میفرستاد . سعیدخان از این درحیرت بود که چگونه شترها بجلوی پای خود نگریسته و بآرامی ودقت از راه های باریک بر روی سنگهای لغزنده عبور میکردند . وگاهی که احتمال لغزیدن میرفت پس از لحظه ای مکث و یافتن جای پای مطمئن تری با احتیاط به پیش میرفتند ! اسبان نیز شیبه خطر میکشیدند . درچنان جائی دکترازا سب پیاده میشد و مانند طفلی که تازه راه رفتن را آموخته باشد با کمک دست و پا راه میرفت . توقف ایل مکرر و ممتد بود . گاهی ایلخانی از لحاظ جمع آوری مالیات دچار درد سرمیشد و مجبور بود در اینگونه مواقع جلسه ای تشکیل دهد و متمردان را استنطاق و تنبیه نماید . عده ای از مردان مجرم و گردنکش را بند نهاده به شیراز میبرد تا بدست قانون بسپارد و کیفر اعمال خود را بیابند . سر انجام قبیله بزرگ با حشم خود به شیراز رسید . در اینجا

سعیدخان خداحافظی کرده و بوسیله کالسکه چاپاری عازم تهران گردید . دو هفته بعد با جزئی کسالتی وارد تهران شد . پس از چند روز استراحت و رفع کسالت مجدداً با یک نیروی تازه وحس عمیق حضور خدا بخدمت خود مشغول شد .

## فصل نهم

### باردیگر در سنج

هفت سال اقامت دکتر سعیدخان در تهران ( ۱۲۸۴ - ۱۲۹۱ ) برایش سالهای پرکار و فعالیتی بود . تمام اوقات خودرا صرف طبابت، عیادت بیماران مختلف - فقیر و غنی، تجار و حکام ، مسیحی و غیر مسیحی مینمود . همانطوریکه در همدان در منزل خود جلساتی برای خواندن کتابمقدس و تشریح حقایق آن ترتیب میداد در تهران نیز همان جلسات را دائر نمود . ابتداء فقط عدهای ارمنی شرکت میکردند ، لکن بتدریج یهودیان و مسلمانان نیز در جلسات حضور میافتند . اذیت و آزار کاهش یافته بود . مدتی بآرامش و بدون ناراحتی گذشت .

تابستان ۱۲۹۰ خورشیدی دکتر سعیدخان با ربکا و سموئیل که از انگلستان برگشته بود ، برای گذراندن تعطیلات تابستانی به منزل ییلاقی خود که خارج از شهر همدان بود رفتند . دخترش سارا سه سال قبل از آن با دکتر برجسته‌ای بنام تاتاوس آساطوریان مقیم همدان مزاجت کرده بود . خبر ورود سعیدخان بزودی بگوش مردانی که شش سال قبل در جستجوی کشتن وی بودند رسید . اما بنظر میرسید که گذشت زمان و تحولات سیاسی از تعصبات و روح انتقامجوئی آنها کاسته بود .

در میان اسیرانی که در اثر تغییرات اوضاع سیاسی در سالهای ۱۲۸۸ - ۱۲۹۱ بوسیله نیروهای استقلال طلب به تهران منتقل شده بودند ، بسیاری از افراد کرد و بعضی اهل سنندج بودند که روزی قصد جان سعیدخان را داشتند و عده‌ای هم آورامانی بودند . ( آورامان منطقه ایست در نزدیکی مرز ترکیه و زادگاه مادر سعیدخان بوده است ) . دکتر سعیدخان بعد از گذراندن تعطیلات تابستان بتهران بازگشت و بسیاری از این اسیران را ملاقات و مجروحین را معالجه نمود و به بعضی از آنها کمک مادی میکرد . او توانست با نفوذی که داشت حکم آزادی عده‌ای را بگیرد و بشهر و دیار خود برگرداند. آنها با داستانهای باور نکردنی در باره دکتر سعیدخان به کردستان برگشتند. بعضی‌ها میگفتند: «معجزه میکند!» دیگری اقرار میکرد: «من یکی از آنها بودم که قسم خوردم سعیدخان را بکشم ، اما او چشمانم را معالجه کرد ، بمن پول داد ، مرا آزاد کرد و بمنزل برگردانید!»

این چنین خبرهایی بود که به سلطان آورامان که مردی متنفذ و فرمانروائی مقتدر بود میدادند. سلطان، هفتاد و دو سال از عمرش میگذشت ، تقریباً چهار سال پیش از آن یعنی در سن شصت و هشت سالگی بکوری مبتلا شده بود . در این مدت نایبائی از مهارت سعیدخان از عمل طبابت چیزهایی شنیده بود و این امید را در خود تقویت میکرد که روزی سعیدخان برود و بینائیش را بوی بازگرداند .

سال ۱۲۹۱ خورشیدی ، دکتر سعیدخان برای اقامت دائمی به همدان برگشت . آخرهای شهریور ماه به خسروآباد که دهکده‌ای در مرز کردستان میباشد برای معالجه یکی از اشرافزاده‌ها بنام

امیر علاءالدین احضار شد. سعیدخان با مستخدمش باقر و شش سوار مسلح که از فرستادگان امیر بودند، عازم قریه مذکور شد. امیر علاءالدین که در خوش نویسی مشهور بود، از یک ناراحتی مغزی در عذاب و توانائی خواندن و نوشتن از وی سلب شده بود.

دکتر با تولید تب مصنوعی توانست در اندک مدتی نتایج فوق العاده‌ای بدست آورد. بهبودی وی چنان سریع بود که پسرش گفت: « پدرم مانند بیست سال قبل میخواند و می نویسد! »

اواسط ماه مهر از دهکده امروله در استان کردستان نامه‌ای به دکتر سعیدخان رسید و از وی خواهش شده بود که بانجا برود. پیغام از جانب مردی متشخص بود که از کناره‌های دریای مازندران تا کوههای صعب‌العبور کردستان پیروان فراوانی داشت و در دهکده امروله هم یک خانقاه را اداره میکرد. او از دکتر خواهش کرده بود که به اورامان برود و یکی از بستگانش را معالجه کند. سعیدخان صلاح نمیدانست بآن نواحی برود و با رویرو شدن با مردمان متعصب و خشن زندگی خود را بخطر بیاندازد دوستانش مخصوصاً او را از امیر بر حذر میساختند. یکی بتاکید اخطار نمود: « فکر رفتن بدانجا را از سرت بیرون کن. بناحق کشته میشوی. » پس دکتر نامه‌ای به سید نوشت و از اینکه نمیتوانست خواهش او را بپذیرد معذرت خواست.

طوفان شدیدی در گرفت و قاصد حامل نامه را سراپا خیس نمود. او به یکی از چادرهای صحرائشینان پناه برد تا لباسهایش را خشک کند. در حینی که کت خود را روی شعله آتش گرفته بود که خشک شود، نامه دکتر از جیبش افتاد و طعمه حریق گشت. نامه‌ای دیگر از طرف سید نجم‌الدین بدین مضمون واصل



گردید: «نامه شما بدست ما نرسیده، زیرا بر حسب تصادف درین راه سوخته شده است، بنا براین از مضمون آن بی اطلاع هستیم. امیدوارم مرا مایوس نکنید. من شخصی هستم مورد لطف شاه ایران و سلطان ترکیه و هرگز به تقاضاهایم پاسخ رد داده نمیشود. از سلطان آورامان هم پیغام رسیده که میخواهد به امروله بیاید و از تو خواسته است که برای معالجه چشم وی باینجا بیائی؛ حتماً بیا.

پس فرمان سلطان کور آورامان است! چه باید بکند؟ او جرأت این را نداشت که به سلطان پیر قوم خود جواب رد بدهد، از طرفی دیگر هم مایل نبود جان خود را بخطر بیاندازد. آیا خدا در سوزاندن نامه‌اش هدف بخصوصی دارد؟ گیج و متحیر شده بود و نمیدانست چه کند.

همینکه سعیدخان میخواست از خسرو آباد بمنزل برگردد، صدای سم و ستور اسبان، آمدن چندین نفر سوار را بریاست سید جلال‌الدین، پسر نجم‌الدین خبر میداد که همه مجهز به انواع و اقسام اسلحه‌های سرد و گرم بودند. سید، نامه پدرش را باو تسلیم کرد که در آن وعده داده شده بود هر مبلغی که بعنوان حق طبابت بخواهد به وی داده خواهد شد. سید و همراهانش شب را در آنجا گذراندند، اما دکتر نتوانست بخواهد زیرا از این پیش آمد غیر منتظره سخت مضطرب و نگران بود.

در همین اثناء نامه‌ای به سعیدخان رسید که تقاضا شده بود برای معالجه و کیل‌الملک حاکم سنندج هرچه زودتر بدانجا حرکت کند. نامه با امضاء خود حاکم و چند نفر از مقامات دیگر مختوم شده بود.

این نامه آخر معما را پیچیده‌تر ساخت . در اینجا دو دعوت برای استمداد از وی شده بود یکی از زادگاه خود ، دیگری از کوه‌های صعب‌العبور کردستان هردو از مراکز متعصب دینی، هردو مهم ، و دشمن یکدیگر بودند . سعیدخان پیش از پیش مات و مبهوت و در طلب جایی بود که از خدا راهنمایی بخواهد . سرانجام جرأت یافت که هردو دعوت را قبول کند .

با دلهره و افکاری ششوش همراه سیدجلال‌الدین و سوارانش براه افتاد . از هر دهی که می‌گذشتند ، مردم هجوم آورده ، دست و پای سید را می‌بوسیدند و او را بسیار محترم و گرامی میداشتند . روز سوم هنگام غروب آفتاب به دهکده امروله منزل سید رسیدند .

این همان دهی است که قرار بود سلطان آورامان برای معالجه چشمانش بآنجا بیاید و سواران و کیل‌الملک نیز در همانجا دکتر سعیدخان را ملاقات کرده ، همراه خود به سنندج ببرند . اما هنوز خبری از هر دو طرف نبود .

هوا که تاریک شده بود نمایندگان سلطان از آورامان بتاخت می‌آمدند . جلال‌الدین بملاقات آنها شتافت تا از جریان مطلع شود . سعیدخان پرسید : « خوب ، آیا سلطان آمد ؟ » باو گفتند : « نه ، میدانید که او علاوه بر کوری خیلی هم چاق و شکم‌کنده است و عبور از راه‌های کوهستانی برایش مشکل میباشد . خواهش کرده است که شما بآنجا بروید » دکتر در حالیکه سرش رامی‌جنبانید گفت : « این امکان ندارد که من بآنجا بروم . »

سپس دکتر را بحضور سیدنجم‌الدین پدر سیدجلال‌الدین ، که در یک سالن پراز اعیان و اشراف بود بردند . هرچند از بوسیدن دست آقای سید نجم‌الدین خودداری نمود ، ولی سید بقدری نجیب و

بزرگوار بود ، وی را در کنار خود نشاند پس از احوالپرسی و تشکر از آمدنش خواهش کرد که هرطوری شده برای معالجه چشمان سلطان به اورامان برود .

سعیدخان که سخت در یک بن بست عجیب گیر کرده بود گفت : « شاید عمل جراحی لازم باشد و منم که اسباب جراحی همراه نیاورده‌ام . بهتر است شما سلطان را باینجایاورید تا اگر لازم باشد او را با خود برای معالجه به همدان ببرم . » در جوابش پیشنهاد کردند که اگر به اورامان برود روزی پنجاه تومان حق‌الزحمت بوی خواهند پرداخت !

بالاخره گفت : « آقایان ، من به وکیل‌الملک قول داده‌ام که به سنندج بروم و امروز هم قرار است سوارانش باینجا بیایند و اگر بیایند همراهشان خواهم رفت . بعد از معالجه وکیل‌الملک به اورامان میروم بشرطی که سیدجلال‌الدین کتباً تضمین کند که در رفتن و برگشتن همراه من باشد . »

اندکی بعد آمدن سواران وکیل‌الملک را خبردادند . این خبر مهمه و ناراحتی در بین اورامانیها ایجاد کرد ، مخصوصاً وقتیکه دیدند دکتر آماده رفتن است . بعد از یک مشورت کوتاه ، سید - جلال‌الدین دکتر را به کناری برده گفت : « همه‌اینها از شما خواهش میکنند که همراه سواران وکیل‌الملک به سنندج نروید . » دکتر در جواب گفت : « چگونه ممکن است به وعده خود وفا نکنم ؟ من قول داده‌ام که بروم . همانطوریکه به وکیل قول داده‌ام ، بشما هم قول میدهم که بعداز معالجه او به اورامان بروم . »

صبح روز بعد سعیدخان و سواران عازم سنندج شدند. اورامانیها برای اینکه اطمینان حاصل کنند که دکتر دوباره مراجعت می‌کند ،

بدون اطلاع وی مبلغ سیصدتومان بعنوان بیعانه به مستخدمش باقر دادند که توی کیف دکتر بگذارد !

نزدیکیهای غروب نمای شهر سئندج از دور هویدا شد . سیل خاطرات بمغز سعیدخان هجوم آورد ! هم اکنون بر بالای تپه ایست که سی سال پیش آخرین نگاه و داع خود را بر شهری انداخت که در آن بزرگ شده و بدان دل بسته بود . شهری که هگز انتظار و امید دیدارش را نداشت . از کنار قبرستانی که والدین عزیزش در آن مدفون بودند و جذامخانه ای که در مجاور آن قرار داشت که در هنگام طفولیت همراه پدرش بدیدن ساکنانش میرفت ، عبور کرد . هر نقطه ای از آن دیار هزاران خاطرات تلخ و شیرین در ذهنش زنده میکرد و از برابر دیدگانش میگذشتند .

بمحض رسیدن به دروازه شهر ، سردسته سواران جلو آمد و گفت که از طرف حاکم دستور اکید داده شده که از راههای که آمد و رفت کمتر است شما را به اقامتگاه او هدایت کنم . بنظر سعیدخان این عمل ترس و جبن آنها را نشان میداد و شخص مسیحی نمیبایست هرگونه ترسی بخود راه بدهد . همین موقع که در دل خود دعا میکرد ، سخنان حضرت نحمیا بخاطرش آمد که گفت : « آیا شخصی چون من میباید بگریزد ؟ » بنابراین به سردسته سواران گفت : « برخلاف آنچه که گفتید ، ما باید مستقیماً و آشکارا وارد شهر بشویم . »

پس از خیابان وسیعی که از مرکز شهر میگذشت ، بطرف خانه حاکم براه افتادند . در وسط بازار شلوغ و کنار منازل اعیان و اشراف و خانقاهی که زمانی در آن با دراویش نشست و برخاستی داشت ، گذشتند تا اینکه به اقامتگاه حاکم رسیدند . توده های مردم



در کنار خیابانها بجای تهدید ، فریاد میزدند : « به شهر و دیار خود خوش آمدی ! »

آزمایشهای مختلف نشان میداد که وکیل الملک دچار ناخوشی ذات‌الریه شده بود . همچنین از یک سردرد شدید ناشی از فشار خون رنج میبرد . تزریق یک داروی عرق‌آور و گرفتن حمام گرم ، فشار خونس را پائین آورد ، سردردش را تخفیف داد و روز بعد حالش بسیار بهتر شد .

صبح همان روز که سعیدخان کتاب مقدسش را باز کرد ، چشمش به این کلمات افتاد : « مرابخوان و ترا مستجاب میفرمایم و معجزات عظیمی بتو نشان خواهم داد که هرگز بفکرت خطور نکرده باشد . » پس از گذشت سی سال ، استقبالی که از وی در زادگاهش بعمل آمد ، گویای انجام این وعده عالی خدا بود و با دلی مملو از شرف و سرور آیه مذکور را به حاکم نشان داد .

اطلاع داده شد که عده‌ای از مریضان انتظار ملاقات دکتر را میکشند . وکیل الملک از اینکه مبادا کسی بخواهد بدین طریق به سعیدخان دسترسی پیدا کند و باو آسیبی رساند ، دستور داد آنها را متفرق سازند ، اما سعیدخان گفت : « هرچه پیش‌آید خوش‌آید . من میخواهم همه آنها را به بینم . » او در ایوان وسیعی که رو به مشرق و از آنجا منظره زیبای شهر نمایان بود ، تشکیلات طبابت را رویراه کرد ، سپس بیماران را یکی پس از دیگری بحضور میپذیرفت ، همه را بطور رایگان معالجه و مداوا نمود . بدون اطلاع دکتر ، رئیس گارد محافظ بدستور حاکم در پشت تارم ایوان مسلح و آماده بود تا در موقع ضرورت از وی دفاع کند .

پس از پنج روز وضع حاکم بسیار خوب شد . دکتر دستورات

لازم و دقیق رابرای مراقبت از وی به پسرش داد و او را از احتمال خطر برحذر ساخت . در این مدت کوتاه ، سعیدخان بیماران فراوانی را کمک و معالجه کرد و بسیاری از اشخاص برجسته و عالیمقام که بعضی از دوستان قدیمی اش بودند ، بدیدنش میآمدند .

همه دوستان و خود حاکم میکوشیدند که دکتر را از رفتن به آورامان منصرف نمایند و میگفتند که مسافرت به اصطلاح یک کافر به آن منطقه کار بسیار خطرناکی است . مخصوصاً یکی از دوستان شاعرش تمام شب را پیش او ماند بلکه بتواند او را از رفتن بدان سمت منصرف نماید . آخرین کلماتش این بود : « امیدوارم تصمیم گرفته باشید که بآنجا نروید . » دکتر در جواب گفت : « پس در این صورت خواهندگفت چون خواست به قولش وفا کند کشته شد . » هنگام طلوع آفتاب برایش اسبی زین کردند . پسر بزرگ وکیل الملک ، دوست دیرینه اش ، وی را تا دروازه شهر بدرقه نمود . با احساسات عمیقی گفت : « امیدوارم خداوند ترا محافظت فرماید . » آنگاه از هم جدا شده ، دکتر عازم آورامان گردید .

## فصل دهم

### عزیمت به آورامان

از منزل وکیل الملک تا قریه ایکه آورامانیها انتظار میکشیدند ، سید محترم با عمامه جسیم و سبز رنگ و ریش سفید خود و عده ای دیگر ، دکتر سعیدخان را همراهی میکردند . اهالی سنندج از اینکه دکتر با پای خود به قربانگاه میرفت سخت نگران و مضطرب بودند ،

ولی خود او از اینکه به قولش وفا مینمود بسیار خوشحال بنظر میرسید .

سواران آورامانی مشتاق دیدار وی بودند . اولین حرف ایشان این بود: « آیا آنها سعی نکردند ترا از آمدن باینجا منصرف نمایند؟ » دکتر پاسخ داد: « مسلماً همه نهایت کوشش خود را کردند . »

ملتزمین در حالیکه آواز میخواندند و میخندیدند بر مراکب خود سوار شده روانه راهی دشوار و پر خطر در ناحیه ای کوهستانی شدند که کوچکترین لغزشی ، راکب و مرکب را به قعر دره های عمیق سرنگون میساخت . اما اسبها برای همین در مناطق کوهستانی تولد و تربیت میشوند تا از راههای تنگ و خطرناک با مهارت عبور کنند . در یک جای باریک و دشوار، دکتر بقدری ترسید که از اسب پیاده شد و با دست و پا از آن عبور کرد ! سرانجام که به فراز کوه رسیدند ، میتوانستند عظمت و شکوه شاهو و سایر قتل پوشیده از برف کوههای اورامان را مشاهده نمایند .

مردم زرآب ، دهکده سلطان ، وقتی دیدند که دکتر و سواران از دور میآیند به استقبالشان شتافتند . همچنانکه به اقامتگاه سلطان نزدیک میشدند ، جمعیت نیز با شور و هیجان بدنبال آنها میرفتند . مسیر منزل سلطان را مفروش شده و سلطان نابینا جلوی در ورودی ایستاده، منتظر پذیرفتن مهمانش بود . سعیدخان نخواست سوار بر اسب از روی فرش ها بگذرد ، چون خود را لایق استقبالی که فقط شایسته بزرگان است نمیدانست . او پیاده شد و با احترام به سلطان سلام کرد . اما سلطان وی را در آغوش گرفته صورتش را بوسید و از اینکه بخاطر وی تن به این سفر پر خطر و خسته کننده داده بود ، تشکر نمود .

نزدیکهای غروب آفتاب سعیدخان با محافظ خود سید جلال‌الدین به مهمانخانه‌ایکه مخصوص آنها مهیا شده بود ، وارد شد . پس از اندکی استراحت ، دکتر اسباب معاینه چشم ( ابتال مسکوب ) را برداشت و برای معاینه به سروقت سلطان رفت . آنچه از معاینه و آزمایش دستگیرش شد مایه نا امیدی بود . هر دو چشم مبتلا به تراخم شده بودند . بدتر از این ، در حدود دو سال پیش یک طبیب ناشی ، چشم چپ وی را عمل کرده و منجر به آب سبز و سردرد شدید گردیده بود . فشار وارده بر مردمک چشم راست نیز آشکار بود . گوئی بعلت عدم نور کافی معاینه دقیق انجام نشده بود و مسلماً در صبح روشن معایب و نواقص بیشتری کشف میگردید . علاوه بر اینها سلطان به مرض قند هم مبتلا شده بود . خلاصه ، از قرار معلوم زمینه برای عمل جراحی نامساعد بنظر میرسید .

سلطان بدبخت ! او با یک حالت زبونی و ملتسانه گفت : «مورد تمسخر دشمنان خود قرار گرفته‌ام . آنها در سنج شادی میکنند . سالها انتظار این روز را کشیدم . هزاران حيله و نیرنگ بکار بردم تا توانستم سعیدخان را باینجا بیاورم که معالجه‌ام کند ، اما دریغاکه آرزویم بر باد رفت .» سپس بطور رقت انگیزی حاشیه عبا سیدجلال‌الدین را گرفت و گفت : «هر چه دارائی دارم باو بده ، فقط بتوانم با این چشمی که عمل نشده بینم غیر از این چیزی دیگر نمیخواهم .»

جلال‌الدین آنچه را که سلطان گفت باطلاع سعیدخان رسانید . او بار دیگر توضیح داد که عمل تحت چنان شرایط نا مساعدی بسیار خطرناک میباشد و افزود : «میتروسم چنین عملی منجر به سردرد



و عذاب شدید سلطان شود . من میل ندارم بیش از این ناراحتی  
وی را فراهم کنم و در عین حال به اعتبار و آبروی خود نیز لطمه  
وارد سازم .»

سرانجام سلطان متقاعد گردید و ترتیبی داده شد که دکتر  
صبح زود آنجا را به قصد سنندج ترك نماید .

آن شب سعیدخان فصل یازده کتاب انجیل یوحنا را که  
در باره زنده شدن ایلعازراست مطالعه نمود . مثل این بود که هر یک  
از کلمات فصل مذکور نور امید بر وجود او میتابانید . گوئی صدائی از  
غیب بوسیله این کلمات با او صحبت میکرد و میگفت : «اینک آن  
کسی (عیسی مسیح) که هرگز کلمات «شاید» احتمالاً «بر زبان نمیآورد،  
هرگز سخنی نمیگفت ، یا عملی انجام نمیداد و یا قدمی بر نمیداشت  
که بعداً پشیمان بشود ! او مطیع اراده پدر سماوی اش میباشد، نه خواسته های  
انسانی . او میگوید مادامیکه روز است و فرصت هست ، اگرچه یهودیها  
هم قصد قتل وی را نمایند باید وظیفه خود را انجام دهد . ناگهان  
حکمت و استدلال انسانی به او می رسد و میکوشد وی را از طریقی که  
در آن روان است بازدارد، اما او با اتکاء به اراده و خواست پدر آسمانی اش  
اخطار و استدلال های انسانی را از خاطر خود زدود و با عزمی راسخ به  
پیش رفت . سعیدخان فکر کن و بیاد آور: «آیا در تمام مراحل این  
سفرهادی تونبودم ؟ آیا بارها بتوثابت نکردم که این مسافرت طبق  
اراده و خواست من بوده است ؟ من ترا از هرگزندی حفظ کرده ام .  
من ترا پیش این پیرمرد فرستادم که چهار سال تمام بحضور من دعا کرد  
و کمک طلبید که ترا به نزدش بفرستم . اما تو، بدون آنکه وظیفه ات را  
انجام دهی میخواستی او را ترك نمائی . تو بجای توکل نمودن بر من  
بیشتر به معلومات خود اتکاء داری و فراموش کرده ای که من خدای

قیامت هستم که هیچ امری برایم محال نیست . «  
سعیدخان با کمال تواضع و اطاعت پاسخ داد : « لیبیک  
خداوندا . بندهات گوش بفرمان تو است . با امید فراوان نتیجه کار را  
بدست تو میسپارم . « برحسب عادت همیشگی خود این تجربه شیرین  
را بر روی صفحه فصل مذکور کتاب مقدس در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۲  
میلادی یادداشت نمود .

صبح زود که جلال‌الدین آمد تا به وی بگوید اسبها زین و  
ترتیب سفر داده شده ، سعیدخان گفت تصمیمش عوض شده و قصد  
رفتن ندارد . سیدجلال‌الدین با تعجب پرسید : « چرا » دکتر پاسخ داد :  
« خداوند بمن اجازه رفتن نمیدهد . ومن باید بمانم و عمل جراحی را  
انجام بدهم . برو به سلطان بگو که برای آوردن وسایل جراحی ام باید  
از سنندج به همدان تلگرافی ارسال شود و برای رساندن این تلگراف  
به یکنفرچالاک و زرنگ احتیاج داریم . «

این خبر بگوش سلطان رسید . از شادی در پوست نمی‌گنجید .  
تلگراف فرستاده شد . در حدود یک هفته طول میکشید تا اسباب جراحی  
برسد . در فاصله این مدت ، پلک چشمان سلطان را سوزانیده و او را به  
گرفتن یک رژیم غذایی شدید وادار کرد ، در نتیجه وضع مزاجی وی  
بطور قابل توجهی بهتر شد .

روز جمعه برای عمل جراحی تعیین گردید . در طی این  
چند روز مریضان مختلف دهات مجاور برای معالجه به قریه رزاب  
میآمدند . از صبح تا غروب دکتر سرگرم معاینه و مداوای بیماران بود .  
علاوه بر این عده‌ای از بستگان و خویشاوندان بدیدنش میآمدند .

بالاخره ، روز مقرر برای عمل فرار رسید . لوازم جراحی از همدان  
رسید . سلطان خواهش کرد که ساعت عمل را تا آمدن شیخ علاءالدین

بتعویق اندازد . روزهای اول ماه آبان کوتاه بودند ، وقتیکه شیخ آمد کمی دیرشده بود . شیخ وعده‌ای دیگر از دوستان صمیمی سلطان در اطاقی جمع شده و انتظار شروع عمل جراحی را میکشیدند . دکتر از آنها خواهش کرد که ساکت باشند و گرد و خاک ایجاد نکنند . بمحض شروع عمل هوا ابری و نور خورشید در پشت ابرها محو گردید . شیخ به نوکران دستور داد تا آینه بزرگی بیاورند و بوسیله آن نور خورشید را روی عمل جراحی منعکس و متمرکز سازند .

بعلت آب سبز ، پیری بیمار ، درد طولانی ، قرینه چشم وی جمع شده بود . دکتر باترس ولرز آنرا برید و یا چنانکه خودش گفته است : « در واقع آنرا پاره کردم . » در این وقت هوای اطاق تاریک شده بود . او بعداً نوشت : « من به وسائل جراحی و مهارت خود ایمان و اتکاء نداشتم ، بلکه توکل و امید من بر آنکسی بود که مردگان را زنده میکرد . » چشم بیمار را با تنزیب پیچید و دستور داد تا چهار روز بسته شود و از جای خود حرکت نکند . سعیدخان با حالی خسته و افکاری مغشوش اطاق عمل را ترك کرد و متحیر بود که نتیجه چه خواهد شد . غروب روز چهارم رفت تا بار دوم چشم سلطان ا پانسماں کند . وقتیکه تنزیب را از روی چشم وی باز کرد پرسید : « آیا چیزی می بینید ؟ » جواب داد : « بلی ! البته که می بینم ! »

در این اثناء دختر بلند قد و جذاب سلطان آهسته وارد اطاق شد . همچنانکه از برابر پدرش میگذشت ، دکتر گفت : « اگر میتوانید به بینید پس این کیست ؟ » گفت : « این فیروزه است ! »

هرسه بهیجان آمده بودند ، مخصوصاً فیروزه که با صدای بلند گفت : « پدر عزیزم ! بالاخره بعد از چهار سال توانستید مرا دوباره به بینید ! » آنگاه از شوق بگریه افتاد .

وقت رفتن دکتر فرا رسید . چشمان سلطان را برای تعیین نوع عینک مورد نیاز آزمایش کرد و قول داد که بدون تأخیر برایش بفرستد پس از خدا حافظی دکتر عازم سنندج شد و در این سفر در حدود پنجاه نفر مسلح ، سوار و پیاده ، همراهش بودند .

وقتی که همراهان سعیدخان به دهکده‌ای میرسیدند در برابر چشمان وحشت زده دکتر سعیدخان به چپاول و غارت میپرداختند . گوسفندان و بزها و گوساله‌ها را از آغل بیرون آورده در برابر صاحبانشان ذبح میکردند . مانند روباه ، مرغ و خروس‌ها را دنبال کرده میگرفتند و سر میبردند . دهاتیها را از زیر کرسی‌های گرم بیرون کشیده ، مجبور میکردند که جای استراحت خود و اسبانشان را فراهم سازند . سعیدخان حیرت زده بدیواری تکیه داده ، ناظر اعمال وحشیانه این مردان خشن بود و بیاد میآورد که وی نیز از همین طایفه میباشد . او میکوشید بلکه بتواند خسارات وارده را جبران نماید .

عاقبت دکتر به سنندج رسید و از هر طرف سفری خطروی را تبریک میگفتند . خبرهای مختلفی در غیاب وی میرسید و همه حاکی از اتفاقات ناگواری بودند که برایش در آورامان رخ داده است . یکی از خبرها این بود که چشمان سلطان کاملاً معیوب شده و مردم سعیدخان را در بند نهاده‌اند . خبرهای دیگری حاکی از موفقیت معجزه آسای وی در عمل جراحی بود . نامه‌هایی از همدان میرسید و نشان میداد که خانواده و دوستانش بسیار نگران و دلواپس میباشند . سعیدخان برای برطرف ساختن ترس و اضطراب خانواده و آشنایانش از طریق تلگراف ایشان را از سلامت خود باخبر ساخت . پس از ده هفته خستگی و بیخوابی اینک برای اولین بار در یک رختخواب تمیز ، دور از دسترس کک‌ها میخوابد .



روز عزیمت ، سید جلال‌الدین مخفیانه بدیدن دکتر آمد .  
پریشان و غمگین بنظر میرسید . دکتر گفت : « بفرمائید ! من همین آنان  
داشتم در باره تو فکر میکردم . »

« درباره من ؟ از چه لحاظ؟ »

« آه ، میاندیشیدم که جای تو در نزد من خالی خواهد بود . »  
اشک از چشمان سید سرازیر شد و گفت : « اتفاقاً منم همین  
فکر را میکردم . تمام مدت این مسافرت به زمانی که میباید به دهکده  
خود برگردم میاندیشیدم . حالا آن زمان رسیده و من متالم و متأثر میباشم  
تو افکار مرا درباره امور الهی روشن ساختی و از اینکه در این خصوص  
مرا کمک نمودی خدا بشما اجر نیکو بدهد . » هر دو با تأسف و تأثر خدا  
حافظی کرده جدا شدند .

اواخر آذر ماه بود که سعیدخان عازم همدان شد و چند نفرتا  
خسروآباد او را بدرقه نمودند . یکروز به عید کریسمس مانده  
بود که بسلامت به همدان رسید . چه شادی عظیمی که بالاخره بعد  
از هفته‌ها دوری ، دوباره به خانه خود برگشت ! بعد از سفرهای  
خسته کننده ، آسایش و استراحت در منزل خود برایش بسیار لذتبخش  
بود . وقتی که بخاطر میآورد که چگونه خدا او را از خطرات و بدخواهانی  
که مکرراً بر علیه او توطئه می چیدند ، رهائی بخشیده و مسافرت‌هایش  
را بمنظور شفای بیماران بلطف و مرحمت خود قرین موفقیت ساخته و باو  
فرصت‌های زیادی داده است تا ایمان خود را ابراز و حقانیت مسیح و  
مسیحیت را تبلیغ و تبشیر نماید ، بعنوان حقشناسی دست‌ها را بسوی  
آسمان برافراشته خدا را حمد و سپاس میگفت .

## فصل یازدهم پزشک - خانواده

بعد از جنگ جهانی اول ، به سرعت اوضاع ایران تغییر کرد .  
با کودتای رضاشاه کبیر در سوم اسفند ۱۲۹۹ نظم و آرامش برقرار شد .  
اواصلاحات وسیعی در حکومت ، فرهنگ و اجتماع ایران آغاز نمود .  
در نتیجه این تغییر و تحول سیاسی و برقراری امنیت ، زندگی  
دکتر سعیدخان در کار طبابت به آرامی میگذشت . در این موقع هفتاد  
سال از عمرش گذشته بود .

منزل و مطب او در مرکز شهر تهران ، در کنار یک خیابان مشجر  
واقع شده بود . در طول دو طرف این خیابان مغازه های کوچک و  
متعددی موجود بود و چهارراه آن وزارت جنگ و در قسمت شرقی محوطه  
میسون آمریکائی قرار داشت . حیاط منزل دکتر سعیدخان دو درب  
بزرگ داشت که یکی درب ورودی مطب و دیگری مختص منزل  
شخصی اش بود . در وسط حیاط حوضی قرار داشت که اطراف آن با  
بوته های گل و درختان اقاچیا و کاج محصور شده بود .

صبح های زود بیدار میشد ، پس از راز و نیاز ، صبحانه میخورد و  
رأس ساعت هشت ونیم به مطب میرفت . از صبح تا ظهر واز دو بعد  
از ظهر تا وقتی هوا تاریک میشد مشغول معاینه و مداوای مریضان  
گوناگون بود . معمولا اطاق انتظار مملو از مریضان و گاهی در اطاق  
معاینه و حتی در کتابخانه بانتظار نوبت می نشستند .  
در موقع کار ، روپوش سفیدی می پوشید و گوشی مخصوص را  
بگردن می آویخت . وقار ، بردباری ، عفت کلام ، نجابت و رفتار

پسندیده‌اش احترام و اعتماد مردم را بخود جلب مینمود. قوه تشخیص او چنان بود که غالباً بدون استفاده از وسائل آزمایشگاهی بطور مستقیم و دقیق به نتیجه مثبت میرسید .

دکتر سعیدخان علاوه بر طبابت روزانه و سرکشی بیماران در منازل و صحبت‌های انفرادی با مریضان ، هفته‌ای دوبار هم در منزل خود جلسه بشارتی و درس کتاب مقدس داشت . جلسات روزهای یکشنبه که در سفره خانه برگزار میشد مختص مسیحیان ، رلی روزهای پنجشنبه عمومی ، مخصوصاً برای علاقمندان غیرمسیحی ترتیب داده بود . بعضی از قسمت‌های کتاب مقدس انتخاب و به ترتیب قرائت و تفسیر میشد . دکتر قبلاً موضوعی را تهیه نمیکرد . او از اطلاعات وسیع خود که نتیجه سالیان متمادی مطالعه کتاب مقدس بود سخن میگفت و شنوندگان را به عمق تعالیم و حقایق آن آشنا میساخت .

با وجود کار و کوشش فراوان ، طوری برنامه خود را تنظیم مینمود که بتواند باسانی بهمه کارها برسد . هر موقع که او را بر بالین بیماران میخواندند با کمال میل بدون کوچکترین عذری فوری قبول میکرد و بکمک دردمندان میشتافت . گاهگاهی کتاب مقدس را در دست گرفته ، قدم زنان کیلومترها راه پیمائی میکرد . بیماران را عیادت ، فقیران را دستگیری مینمود و برایشان کتاب مقدس میخواند و با سخنان گیرایش آنها را دلداری میداد . سفارش میکرد که خود و درماندگان و بینوایان دیگر در صورت امکان بمنزلش بروند .

خانه او ، خانه امید و درش بر روی همه نیازمندان باز بود . سفره‌اش همیشه گسترده و عده‌ای مهمان ناخوانده بدوران جمع بودند . دوستانش بتهران میآمدند و هفته‌ها در خانه‌اش میخوردند و میخوابیدند . از همه بدون تعارف و تشریفات ظاهری ، با خوشروئی و صمیمیت

پذیرائی میکرد .

از سه فرزندش ، فقط سارا با شوهرش در همدان زندگی میکرد .  
سموئیل بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی در رشته مهندسی ،  
در انگلستان بخدمت زیر پرچم اعزام و در حین انجام وظیفه شدیداً مجروح  
گردید . بعد از پایان خدمت سربازی از طرف دولت انگلستان بعنوان  
طراح بانگ انگلیس به ایران آمد . کار او توسعه و تأسیس شعبه های  
بانگ مذکور در سراسر کشورهای ایران و عراق بود . سموئیل بایک  
دختر خانم میسیونر آمریکائی فارغ التحصیل دانشگاه ویلیز که در ایران  
سمت آموزگاری داشت ازدواج کرد . او پس از نوزده سال خدمت و  
همکاری در امور بانگی در سال ۱۳۲۱ به خانواده اش که در مرکزیکو  
نیویورک بودند ملحق شد .

لموئیل ، پسر کوچکتر ، بعد از جنگ جهانی اول به انگلستان  
برگشت و کارهای نقاشی چند ناشر را بعهده گرفت . چند سال پس از آن  
به یک مرض فقراتی مبتلا و در بیمارستان بستری شد . دکتر سعیدخان  
از وضع وخیم پسرش مطلع شد ، برای آنکه خانواده اش را نگران  
و ناراحت نکند از افشای آن خودداری نمود ، ولی خود بسیار پریشان  
و بیقرار بود . سرانجام که شنید مرض لموئیل علاج ناپذیر است ،  
موضوع را آشکار ساخت و همه را در جریان گذاشت . او در بهمن ماه  
۱۳۰۶ در سن سی و یک سالگی جهان را بدرود گفت و در انگلستان دفن  
شد . مرگ لموئیل ضربه کشنده ای بود که بر والدینش وارد آمد و آنها  
را داغدیده و سوگوار ساخت .

بدون شرح بیشتری در مورد کا که ، سرگذشت این خانواده  
تکمیل نخواهد بود . شاید دکتر سعیدخان در طول مدت زندگی  
مسیحی خود شهادتی که بیشتر از تغییر زندگی کا که ، حقانیت و قدرت



مسیح را نشان دهد ، نشنیده و ندیده بود . کاکه پس از آمدن به همدان چند سال در پیرامون مسیحیت به تحقیق و تجسس و تفکر پرداخت تا آنکه قلباً این آئین را پذیرفت . او در راهی قدم برداشت که برگشتنش محال و غیر ممکن بود . دیدن این شخص که روزی مقام و منزلتی داشت و اکنون برای امرار معاش خود کارمهری و تیمار اسبها را بعهده گرفته ، انسان را بیاد عیسی میاندازد که جاه و جلال خود را ترك نمود و صورت غلامی را پذیرفت . بعد از مدتی کارمهری را کنار گذاشته ، نگهداری پسران میسیونرها را که در مدرسه شبانه روزی درس میخواندند بعهده گرفت . سپس به تبلیغ و تبشیر مسیحیت پرداخت . سالهای متمادی جزوات و نشریات مسیحی را توزیع و در کوچه و بازار همدان با مردم درباره مسیح صحبت میکرد و یا سوار بر الاغ به دهات مجاور میرفت و بشارت میداد . گاهی به قهوهخانه های بین راه و منازل دهاتی ها میرفت و از کلام خدا میخواند و برای شنوندگان تفسیر مینمود . او از این کار بسیار لذت میبرد . در زمان پیری و کهولت و نقص شنوائی ، باز هم میخواست بمسافرت برود و به کاری که زندگی اش را وقف آن نموده بود ادامه بدهد .

یکی از روزهای تابستان ۱۳۱۵ خورشیدی از سنندج تلگرافی رسید که تقاضا شده بود دکتر سعیدخان برای معالجه زن وکیل الملک بدانجا برود . سعیدخان از دامادش دکتر تاتاوس خواست که همراه وی برود و او را یاری کند . ضمناً دکتر سعیدخان برای کاکه پیغام فرستاد که حاضر شود تا وی را همراه خود به کردستان ببرد .

کاکه پس از گذشت نیم قرن میخواست برای اولین بار به زادگاه خود برگردد . چقدر برایش هیجان انگیز بود ! و هنگام ورود به سنندج از دو برادر به گرمی استقبال شد . وقتی دکتر سعیدخان مشغول

عیادت بیماران و مداوای آنها بود ، مرتباً از کاکه دعوت میشد که بیخانه های اقوام و دوستانش برود . بهمه جا سرزد. به سرقبر والدینش رفت ، از خانه متروکه خود و مساجدی که قبلاً در آنها نماز میخواند دیدن کرد ، آزادانه درهمه جا بشارت میداد و جزوات دینی را توزیع مینمود . دیدار دیار و دوستان و اقوام هشت روز به طول انجامید .

روز نهم ، موقع حرکت ، عده ای از بزرگان در اقامتگاه حاکم برای تودیع اجتماع نموده بودند . برای بحرف آوردن کاکه ، یکی از مردان در حضور همه گفت : « چرا میخواستید به همدان برگردید ؟ نزد ما بمان و به دین اولیئات برگرد . ما زن قشنگ و زیبا و پول و هرچه که بخواهی بتو خواهیم داد . »

کاکه پاسخ داد : « من حیات جاودانی را یافته ام ، پس چرا دیگر بفکر پول و چیزهای دنیوی وفانی باشم ؟ اگر این عمارت بزرگ را پراز طلا و ده ها حور و غلمان بمن بدهید باز مرا وسوسه نخواهد کرد که از طریق حیات جاودان منحرف شوم »

« پس چرا وقتی که برادرت مسیحی شد او را شکنجه و آزار میرسانیدی و تفنگ در دست به تعقیبش میپرداختی و قصد جاننش را میکردی ؟ »

« آن از روی نادانی و جهالت بود . درست مانند شما که الان می کوشید بوسیله چیزهای نفسانی و شیطانی مرا گمراه و منحرف سازید » چنین شهادتی بود که کاکه به همشهریان خود داد ، جائیکه روزی می کوشید بخاطر همین شهادت برادرش را بقتل برساند . بعد از آن دیگر هرگز شهرسندج را ندید . پائیز همان سال ناگهان مفلوج و زمینگیر شد ، لکن چندی نگذشت که بطور معجزه آسائی شفا یافت . برای برادرش چنین نوشت :

« شبی که در بیمارستان بودم ، بحضور عیسی مسیح دعا کردم و باو گفتم : استاد ، با کمال میل و مسرت انتظار آنروزی را میکشم که به پیش تو بیایم و در حضورت باشم که این برایم بهتراست. اما اگر خواست تو باشد بیشتر زنده بمانم ، پس توفیق بده که شفا یابم و بکار توزیع جزوات و نشریات در میان مردم ادامه بدهم تا آن وقتی که حاضر باشی مرا تا ابد به نزد خود ببری. اودعای مرا شنید و حالا روزی دو ساعت نشریات و کتابچه ها را پخش میکنم . خداوند را برای این فرصتی که بمن بخشیده است شکر و سپاس میگویم . »

این سرباز پیر صلیب مسیح که هشتاد سال را پشت سر گذاشته و بعلت عدم شنوائی قادر به مکالمه با مردم نبود ، در خیابانهای میگشت و جزوات مسیحی را توزیع مینمود . در یکی از روزهاییکه کمافی السابق مشغول انجام وظیفه بود بادرشکه ای شدیداً تصادم نمود و در فروردین ماه ۱۳۱۹ در سن هشتاد و چهار سالگی در حالیکه وظیفه خود را به کمال رسانیده بود جهان را بدرود گفت و به نزد منجی خود که انتظارش را میکشید شتافت .

برگردیم به زندگی دکتر سعیدخان . انسان نمیداند از میان همه صفات مشخص و بارز وی کدامیک را تأکید و توصیف نماید ! باوجود این میتوان بعضی از خصوصیات او را ذکر نمود .

قبل از هر چیز او مردی متکی بخود و مستقل بود . بدون اتکاء و انتظار از کسی با کمال میل و رغبت در مقام تحقیق و تجسس بمنظور یافتن حقیقت برآمد . نمیخواست کورکورانه عقاید دیگران را قبول کند . میبایست هر چیزی را با تعقل و تفکر با معیار عقل و استدلال بسنجد . وقتی که برای اولین بار با مسیحیت آشنا شد ، تصمیم گرفت عمیقاً تمام مطالب کتاب مقدس را بخواند و با تعالیم کتب ادیان دیگر مقابله

و مقایسه کند. او زبان عبری را آموخت تا کتاب مقدس را بزبان اصلی مطالعه کند و مطمئن شود که در مکتوبات آن دخل و تصرفی نشده است. بدین طریق اساس ایمان خود را بر سنگ بنا نهاد که سهمگین ترین طوفانها در آن خللی وارد نساخت. در طی سالیان متمادی در برابر همه مشکلات و ناراحتی ها و اذیت و آزارها پایداری نمود.

او نمیخواست برای تأمین معاش خود، زیر بار منت دیگران برود، لذا تصمیم گرفت حرفه ای بیاموزد و مدیون کسی نباشد. از اینرو به تحصیل علم پزشکی پرداخت و بدرجه دکتری نائل آمد. همین صفت عالی وی را برآن داشت که از ترتیبات و سازمانهای کلیسائی ناراضی شود و در پی گروهی برآمد که در آن هر یک از اعضاء خود را کاهن بداند و بر کشیش یا مقامات سازمانی کلیسامتکی نباشد. دکتر سعیدخان بسیار روحانی و غرق در معنویات بود. بخاطر همین تهذیب اخلاق و ترقی در روحانیت و تحصیل آرامش باطنی بود که با مسیحیان ارتدوکس تماس گرفت، بعد به جمع دراویش پیوست و سرانجام عقیده و مرام خود را ترك نمود و به مسیح پناه برد و باینوسیله بخواسته خود جامه عمل پوشانید. وقتیکه مسیحی شد، یکی از دلائل مسافرت وی به سوئد تحقق بخشیدن بهمین آرزوی قلبی و روحانی اش بود. در تمام مدت عمرش، تحقیقات روحانی رکن اساسی زندگی اش را تشکیل میداد.

از موقعی که در سنندج بمطالعه کتاب مقدس شروع نمود تا ایام آخر عمرش، روزی از مطالعه و تفکر در آن غافل نمیشد. برای صدق این گفته کافی است که نظری به حاشیه کتاب مقدس شخصی وی انداخته شود.

مطالعه کتاب مقدس و راز و نیاز با خدا را چون نفس کشیدن ضروری



میدانست . از تکرار باطل و برزبان آوردن مطالبی که برایش مجهول و غیرقابل ادراک بود خودداری میکرد . او با کلماتی ساده با زبان مادری خود از خداوند هدایت و درایت می‌طلبید . او مانند ریاکاران که فقط برای جلب اعتماد مردم سجاده خود را در کوچه و بازار در انظار مردم پهن و عبادت می‌کنند ، عبادت نمی‌کرد ، بلکه در نهان خدای نهان بین و عارف القلوب را عبادت مینمود و از صمیم قلب آرزوها و نیات خود را بدرگاهش عرضه میداشت بهمین جهت بود که غالباً خدا وی را مستجاب می‌فرمود .

حس حضور خدا برای او صورت واقعی پیدا کرده و عمیقاً رابطه معنوی خود را با او بیش از پیش نزدیکتر احساس مینمود . و تیکه‌ها ، آوارمان و سنج بر گشت ، خدا را برای محافظت دائمی وی از خطرات و موفقیت در شفای بیماران ، شکر و سپاس گفت و در دعا چنان حضور مسیح را حس نمود که برپاهایش افتاد و او را سجده نمود . یکی از سرودهای مورد علاقه‌اش که غالباً آنرا زمزمه میکرد این است .

هستی من فدای تو      قلب من است جای تو

می‌شنوم ندای تو      راحت من رضای تو

کسیکه باد کتر سعید خان آشنا نبوده نمیتواند بفهمد که چقدر برای تبشیر کلام خدا غیرت داشته است . ایمانی که او داشت و بوسیله آن توانست حیات جاودان را کسب نماید ، فقط خودش از آن بهره‌مند نبود ، بلکه برای دیگران نیز مؤثر بود . عده زیادی توسط او به حقیقت آئین مسیحیت می‌گرویدند و در کلیسا به ایمان خود اعتراف میکردند ، منتها برای اینکه مورد ملامت اطرافیان خود قرار نگیرند ، از شهادت دادن در ملاء عام خودداری مینمودند .

کار طبابت و سیله مؤثری برای بشارت دادن بود . او فقط به

معالجه جسم بیماران اکتفاء نمیکرد ، بلکه همچنین میکوشید که روح‌های آنها را نیز که در اثر گناه مریض ناتوان شده بودند ، علاج کند . در منازلشان برای آنها کتاب مقدس میخواند و با ایشان صحبت و در پایان دعا میکرد . در مسافرتهايش وقتیکه بخانه‌ای وارد میشد از دین و ایمان مسیحی خود برای اهل آن خانه سخن میگفت هنگامیکه برای طبابت بحضور رجال مملکت احضار میشد فرصت را مغتنم شمرده ، شهادت و بشارت خود را میداد .

بسیاری از ناراحتی‌هائیکه برایش ایجاد شد ، در نتیجه همین دائماً سخن گفتن و بشارت دادن بود . چنانکه گفته شد او بدون در نظر گرفتن مصائب و مشکلات و اذیت و آزار ، موقع طبابت میکوشید از لحاظ روحانی مریضان را کمک کند . بهمین علت بود که یکبار حاکم همدان به وی گفت : « چرا اینقدر درباره مسیحیت صحبت میکنی و بدینوسیله مردم را بر علیه خود تحریک مینمائی ؟ برو و دیگر در این مورد سخن مگو . » اما دکتر سعیدخان درختی نبود که از این بادها بلرزد او همواره میکوشید خدا را خشنود سازد و او را اطاعت نماید نه انسان را . او مانند شاگردان اولیه نمیتوانست آنچه را که دیده و شنیده بودند بگوید . چون ایمانش تحقیقی و از روی تجربه شخصی حاصل شده بود ، هر آنچه که میگفت مؤثر بود و لاجرم بردل می‌نشست .

اگر کسی توانسته است حکم مسیح را که فرمود : « دشمنان خود را محبت و برای ایشان دعای خیر کنید » به نحو شایسته‌ای اجرا نماید ، همانا سعید خان بوده است . یکی از روزهای پنجشنبه بعد از ظهر هنگامیکه جلسه بشارتی در منزلش تشکیل داده بود ، مردی بالباس نظامی که معلوم بود از دمل پشت گردنش رنج میبرد وارد اطاق شد . دکتر با کمال ادب و مهربانی از او دعوت کرد که در خواندن

کتابمقدس با آنها شرکت کند . وگفت پس از پایان جلسه او را مداوا خواهد نمود . درخاتمه جلسه دکتر برای آوردن چاقوی جراحی اش به مطب رفت . بعد از چند لحظه سکوت افسر ارتشی خطاب به حضار گفت : « آقایان شما مرا نمیشناسید . سالها پیش من در صد کشتن این دکتر بودم ، اما او بجای انتقام گرفتن ، سالهاست که خویشاوندان من و اینک خودم را معالجه میکند . » پس از آنکه عمل جزئی جراحی تمام شد ، یک فنجان چای نوشید و آنجا را ترک نمود . شخصی معروف مذهبی در همدان نیز یک نمونه دیگر بود که موجب دردسر و ناراحتی دکتر سعیدخان شد . بوسیله افراد و دارو دسته او بود که سعیدخان در سال ۱۲۸۳ بسیار معذب و سرگردان شد و بتهران گریخت . وقتی که در سال ۱۲۹۰ برای مدتی استراحت به همدان مراجعت نمود ، شخص مذکور که به زخم معده مبتلا شده بود به او پناهنده شد که دردش را درمان کند . دکتر سعید خان بدون در نظر گرفتن آنهمه ناراحتی هائیکه از وی دیده بود ، بنا به دستور مولای خود که فرمود « دشمنان خود را محبت کنید ... » ، با کمال خوشروئی باقلبی آکنده از محبت او را معالجه نمود . این عمل موجب یک دوستی صمیمانه بین آندو گردید . از آن پس هر سال که دکتر برای گذراندن تعطیلات به همدان میرفت ، مکرراً بدیدن همدیگر میرفتند . هر موقع که او و یا یکی از افراد خانواده اش مریض میشد ، دکتر سعید خان مجاناً وی را معالجه مینمود .

قدرت خدا بود که سعیدخان را عوض کرد و از یک نفر کرد متعصب ، یک مسیحی فروتن و فداکار ساخت . بعلت همین تحولات زندگی و خدمات مؤثر به هموعانش بود که آقای مارتایمر دوران در باره وی چنین شهادت داد : « اگر میسیون آمریکائی در تمام سالهای

خدمتش کسی را جز دکتر سعیدخان بسوی خدا هدایت نمیکرد ،  
باز هم عبث زحمت نکشیده بود . «

## فصل دوازدهم

### سالمای آخر

تابستان ۱۳۱۶ سعیدخان طبق معمول برای استراحت و مدتی  
کناره‌گیری از فعالیت‌های خسته‌کننده در تهران به همدان رفت .  
با خانواده‌اش زیر سایه درختان پید در حیاط منزل ییلاقی ، دور  
سماور نشسته ، مشغول نوشیدن چای بودند . روی زانوی دکتر نوه  
کوچولوپیش نشسته و با حرفهای بچگانه‌اش وی را سرگرم ساخته  
بود . ناگهان حرف خود را قطع کرده ، در حالیکه با انگشت خود  
به دو نفر که بطرف آنها نزدیک میشدند اشاره نمود و گفت :  
« بابا بزرگ نگاه کن ! » دکتر حتی در آن گوشه دورافتاده از دست  
بیماران آسایش نداشت . دوستان غالباً بدون اطلاع قبلی بدیدنش  
میرفتند . آن دو نفر نزدیکتر شدند و معلوم شد یکی لباس افسر  
شهربانی و دیگری لباس شخصی برتن داشت . تازه واردها به گرمی  
پذیرفته شدند و پس از نوشیدن یکی دو استکان چای ، افسر مذکور  
گفت : « رئیس شهربانی بشما سلام رساند و از اینکه میخواهد بشما  
زحمت بدهد عذر خواسته است . او یک مریض دارد که حالش  
خیلی وخیم است و ما را فرستاده تا با ماشینش جنابعالی را به بالین  
بیمار ببریم . »

دکتر با عجله حاضر شد و کیف خود را برداشته بدون تأخیر  
همراه آن دو نفر براه افتاد . وقتیکه در ماشین افسر مذکور به کنار



او نشست متوجه شد که توقیف میباشد . ساکنان باغ که به در ورودی نگاه کردند اثری از ماشین ندیدند ، اما یکی از برادرزاده‌های سعیدخان که به باغ برمیگشت ، او را در ماشین دیده و پی به موضوع برده بود .

در این اثنا دکتر سعیدخان بمغز خود فشار میآورد تا علت توقیف و دستگیری خود را بفهمد ولی چیزی بخاطرش نمیرسید . افسر مذکور پس از چند لحظه سکوت دست روی زانوی سعیدخان گذاشته و آرامی گفت : « چیز مهمی نیست . فقط باید به چند سؤال پاسخ بدهید . »

« آیا میدانید چرا مرا توقیف نموده‌اند ؟ »

« البته ، همانطوریکه گفتم مهم نیست . تا آنجا که من اطلاع دارم مربوط به نامه‌ایست که اخیراً نوشته‌اید . » در آن موقع برای برقراری و حفظ امنیت و شناخت متمردان و گردنکشان همه چیز تحت کنترل بود .

شش روز قبل از آن دکتر سعیدخان نامه‌ای مبنی بر اظهار همدردی به دختر یکی از سران قبایل کردستان که در همان موقع در سن هشتادسالگی درگذشته بود ، نوشت . بعضی از قبایل عشایر بنای نافرمانی را نهاده بودند ، حکومت وقت برای آنکه بتواند آنها را باطاعت خود درآورد ، رؤسا و سران برخی از ایشان را دستگیر و بعنوان گروگان زندانی میکرد . مخصوصاً در تهران همه چیز دقیقاً زیر نظر گرفته میشد . دکتر سعیدخان نمیتوانست بفهمد که چگونه نامه‌ایکه جز دلداری یک دختر سوگوار و همدردی با او چیزی دیگر نبوده آنرا سیاسی تعبیر کرده‌اند .

در اداره شهربانی ، افسریکه از سعیدخان بازجوئی میکرد

نامه‌ای از کشوی میزش بیرون آورد، از وی پرسید که آیا میداند نامه از کیست ؟ .

دکتر سعید خان پاسخ داد : « من به سیاست و کارهای سیاسی علاقه‌ای ندارم و دخالت هم نمی‌کنم، میل و رغبت من در شفای جسمی و روحی بیماران است . اگر ندانسته جمله‌ای بر خلاف حقیقت نوشته‌ام متأسفم . ممنون میشوم اگر بیشتر مرا راهنمایی کنید.» باز پرس با صدای خشم‌آلود می‌گفت : « اشخاص عاقل هرگز در کار دیگران دخالت نمی‌کنند تا به چنین روزی نیافتند » سپس زنگ روی میز را بصدای در آورد، پاسبانی وارد شد، باو گفت : « این آقا را به اتاقش راهنمایی کن »

اتاقی که میبایستی در آن محبوس شود، یک قطعه حصیر بر کف خاکی آن گسترده و در گوشه‌ای یک تخت‌خواب چوبی قرار داشت. یکروز در تک‌سلولی خود دعا کرد و از خداوند استمداد طلبید ، در نتیجه خاطر جمع شد که خداوند وسیله‌ی رهایی او را فراهم خواهد ساخت . سپس روی تخت‌خواب سفت و زبر خود دراز کشید ، شانه و سینه‌اش را با کتتش پوشانید . در طی سالهای مسافرت یاد گرفته بود که با هر نوع ناراحتی بسازد، اما در سن هفتاد و چهار سالگی ، مخصوصاً در اینموقع که حالش چندان خوب نبود، مشکل بود خود را با این محیط وفق دهد .

خبر زندانی شدن طبیب محبوب بسرعت باطراف و اکناف پیچید . نامه‌های زیادی مبنی بر دلداری و تشویق برایش می‌نوشتند. کردهائیکه خود را مرهون و مدیون محبت و مهمان‌نوازی‌های او میدانستند ، بیش از همه نسبت به وی اظهار علاقه و همدردی میکردند . اگر چه میدانستند آشکارا همدردی کردن با کسیکه مورد خشم و غضب دولت واقع شده کار خطرناکی بود ، با وجود این

بعضی از شخصیت‌های برجسته کردستان، بعلاوه عده‌ای از علمای متنفذ دینی، نامه‌هایی به این مضمون برایش می‌نوشتند:

«همیشه برایت دعا میکنیم و از همان خدائیکه تو! و را با روح و راستی میپرستی مسئلت مینمائیم که بی‌گناهی ترا ثابت کند تا از آنجا رهائی یابی.»

سعیدخان بعداً نوشت: «فکر کنید! چندین سال قبل این اشخاص میخواستند مرا بکشند، اما حالا برای سلامتی و رهائیم دعا می‌کنند!»

پس از دو ماه و نیم زندانی در همدان تحت مراقبت کامل به تهران اعزام شد. خانواده و دوستانش برای رهائی او دعا و تلاش میکردند. دکتر هاروی کوشینگ از آمریکا نوشت که موضوع زندانی شدن دکت سعیدخان را با روزولت، رئیس جمهوری آمریکا در میان نهاده است. بنابراین سفیران آمریکا و انگلیس هر دو آمادگی خود را برای رهائی دکتر سعیدخان اعلام نمودند. میسیونرهای آمریکائی تصمیم گرفتند مداخله نکنند، چون میترسیدند دخالت آنها، عکس‌العمل نامطلوبی داشته باشد. ولی باملاقاتهای پی‌درپی علاقه خود را ابراز مینمودند.

سموئیل، پسر سعیدخان یک تلگراف صدوچهل کلمه‌ای به رضاشاه کبیر ارسال داشت و گفت که نامه پدرش سوء تعبیر شده و بدینوسیله تقاضای آزادی او را کرده بود. تلگراف سموئیل مؤثر واقع شد و دستور آزادی دکتر سعیدخان به قید ضمانت صادر گردید. لحظه هیجان‌انگیزی بود وقتی که دکتر بمنزل برگشت. خبر آزادی او به همه جا رسید. دوستان و آشنایان همه شاد بودند. زندانی اوسه ماه و نه روز طول کشید. او گفت در طی پنجاه سال،

این بهترین اوقات استراحتش بوده است !  
رؤیای بازنشستگی و کناره‌گیری از کارش و پرداختن بمطالعه  
آزاد و نوشتن کتب و رسالات، هنگامیکه در ماه دسامبر ۱۹۳۸  
به‌خانه تازه‌ای که سموئیل برایش ساخته بود نقل مکان کرد، به  
حقیقت پیوست . در این خانه جدید دیگر اثری از تابلوئی که بر  
سردر مطبخ مدت یک ربع قرن آویزان بود، دیده نمیشد . اما نه  
این موضوع و نه پیری، هیچکدام مانع دورنگهداشتن بیماران نبود .  
تقریباً یکسال در آن منزل جدید بخوشی و سلامتی سپری شد  
تا اینکه ربکا مریض شد . چون بیماریش بطول انجامید و امید  
بهبودی نداشت تنها آرزویش دیدار سموئیل بود که با خانواده  
خود در آمریکا بسر میبرد . پس از مدتی سموئیل بر بالینش حاضر  
شد و از سلامتی خانواده‌اش وی را خاطرجمع نمود و باین وسیله  
به آرزویش رسید .

سرانجام پایان عمرش فرا رسید و در ماه نوامبر ۱۹۳۹ پس از  
آخرین نگاه به بچه‌ها و نوه و نواده‌هایش چشمانش را بست و بآرامی  
بخواب ابدی فرو رفت . تشییع جنازه در کلیسا انجام شد . صدها  
نفر از طبقات مختلف مردم در آن شرکت کردند . چهار ماه بعد از  
بخاک سپردن ربکا خبر مرگ کا که نیز رسید .

دکتر سعیدخان وقتی دید که عزیزانش یکی پس از دیگری  
وی را ترك میکنند ، احساس تنهایی نمود و بسیار متأثر شد . در  
سکوت تنهایی پس از ساعتها بیخوابی با دلی غمگین در کنار  
تختخوابش زانو زده سر خود را بسوی آسمان برداشته، از خداوند  
مسئلت نمود که هرچه زودتر او را به عزیزانش ملحق نماید .  
در سالهای پایان عمرش بیش از پیش فیض و محبت خدا را احساس



و تجربه مینمود .

اول ماه ژوئن ۱۹۴۲ دکتر سعیدخان هفتاد و نهمین سال زندگی خود را پشت سر نهاد . علاوه بر سموئیل چهار فرزند سارا و دو نواده اش در تهران حاضر بودند تا سالروز تولد دکتر را جشن بگیرند . هم جشن تولد بود و هم تودیع ، چون چند روز بعد سموئیل میخواست بآمریکا برگردد . دکتر میخواست همان موقعیکه سموئیل حرکت میکند او نیز به همدان برگردد . ماشینی که سموئیل را به ایستگاه راه آهن میرساند میبایست برگردد، دکتر را نیز بهمدان برساند . سموئیل پس از خداحافظی با سایرین به طرف پدرش برگشت . میدانست این آخرین دیدار با اوست . دکتر دستش را بسوی او دراز کرد . سموئیل دست پدرش را در دست گرفت و درحالیکه اشک از چشمانش جاری و بغض گلویش را گرفته بود آنرا بوسید . بعد از چند لحظه سکوت و نگاههای حسرت بار سوار ماشین شده آنجا را ترک نمود .

دکتر سعیدخان در هوای آزاد منزل ییلاقی خود سرگرم مطالعه شد . در نظر داشت کتابی دیگر بنویسد . اواسط ماه تیر دکتر خیلی خسته و گرفته بنظر میرسید . کتب و قلم و نوشتجات خود را جمع کرد ، سپس به قصد گردش بیرون رفت . نیمساعت بعد در حالیکه از فرط یک درد ناگهانی رنج میبرد بمنزل برگشت . نوه اش ویلیام را صدا زد و گفت : « ویلی عزیزم ، به بیمارستان مسیحی برو و هرچه زودتر یک برانکار برایم بیاور ، عجله کن ! »

ویلیام با شتاب خود را به بیمارستان رسانید . دکتر پا کارد را از جریان با خبر ساخت . او خواست با ماشین برود و سعیدخان را بیاورد ولی ویلیام او را مطمئن ساخت که تکان و دست انداز ماشین

موجب مرگش میشود . پس دکترپاکارد، ویلیام را با یک برانکار به نزد سعیدخان برگردانید و خود مشغول آماده‌شدن برای عمل جراحی گردید .

دکتر سعیدخان را روی برانکار خوابانیده، دو نفر از مستخدمین وی را به بیمارستان بردند . در همان موقع که دکتر پاکارد برای عمل جراحی آماده میشد ، تاتاوس رسید و باو گفته شد به اطاق عمل برود و پدرزنش را به بیند . تاتاوس فوری برگشت و گفت : « ضربان قلب او از کار افتاده است . » هر دو دکتر با عجله وارد اطاق شدند و دیدند کار از کار گذشته و سعیدخان جان را به جان آفرین تسلیم نموده است .

صبح روز بعد مراسم تشییع جنازه در نمازخانه‌ایکه آقای هاکس بیادبود همسرش در محوطه قبرستان مسیحیان پروتستان بنا نموده است ، انجام شد . مردم از طبقات و عقاید مختلف به نمازخانه و محوطه آن هجوم آورده بودند . آقای اچ.سی.گرنی کشیش کلبسای اسقفی اصفهان که تعطیلات خود را در همدان میگذرانید ، عهده‌دار مجلس ترحیم بود . سعیدخان را در جلو نمازخانه در مجاور دوستانش آقا و خانم هاکس بخاک سپردند . سرانجام آن سرودی که دکتر سعیدخان بسیار دوست میداشت و همیشه آنرا میسرایید در حق وی بکمال رسید :

یکروز این روح خواهد گریخت      مفتول عمر خواهد گسیخت  
ای خوش آنروز کنم قیام      در قصر شاه گیرم مکان  
خواهم دید او را رویرو      گویم رهاندم فیض او